نیست با عفو تو پروا زگنه کردنها
اعتراف بگنه چون سبب بخشش تست
چون درختی که شود بیخ ثمر آوردن
اختیار سر خود را بتو کردم تفویض
نیست یکذره نخورشید قیامت ترسم
با امیدی که مگر بهر تو قربان سازم

حد غفران تو کردیده دلک کردنها
عذر خواهست مرا عذر بنا وردنها
گشته خم قامتم از بار گنه کردنها
که تو نزدیکتری چون رگ گردنها
کرده بر کرمت سایه زگسترد نها
هدی جان اغرض اینست نپروردنها

خواهد از بحر غفران تو داود امداد
وقت کز رو کشی جان سوی لب آوردنها

ای همه سر از تو بلبل بگلستانها
از حبل ورید ما نزدیکتری چون تو
[illegible] خورشید فروزانی
هر بیت و کتابی [illegible] عتاب تست
چون هست جای تو در عین ظهور تو
در معرفت ذات عقل ذره نا واقف
[illegible] معرفت حیران
کر ذات غم عشقت تقریب زلیخا را
از تاب و تب عشقت افروخته انداین
از زمزمه عشقت با ناله و افغانند

گل زار هوای تو صد چاک گریبانها
تنها بتو می نازند [illegible] نزدیک جانها
نار و تزلزل بستند با مهر تو پیمانها
انسان ز تو مشکلها مشکل ز تو آسانها
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در صومعه ها یاران [illegible]

برباد تو می گریند از بهر تو می نالند
ای شور تو در سرها ای یاد تو در دلها

در کعبه مسلمانها در بتکده رهبانها
ای درد تو در تنها ای عشق تو در جانها

داود حزین خواهد از لطف تو توفیقی
تا نام ترا سازد آرایش دیوانها

دارد چو از نفس سید و بیضا طبیب ما
املح ز یوسف رخ پرنور اله او
کردیم استخاره چو از مصحف رخش
رفتیم با ادب بدر کبریای دوست
اندل بدل تعلم و تعلیم می شود
در راه دوستی که نمیدارد انتها
ما از جهاد نفس چو منصور آمدیم
ای پادشاه حسن مکن جلوه ظهور

بگذشت آن زموسی و عیسی حبیب ما
باشد گل محمدی عندلیب ما
شد آنما و لیکم الله نصیب ما
چون [illegible] قهرمان محبت نهیب ما
[illegible] شنید نیست شفا ادیب ما
باشد وصال دهر فراز و نشیب ما
سر زخش زد از جهان شد کئیب ما
زین بیش تاب هجر ندارد شکیب ما

از مصر دل رسیده عزیزش نگاه دار
داود یوسفی است خیال غریب ما

دولتی نیست به از درد دل افگاران را
خبر از اجر از هست درویشان نیست
کشته در ره که دمش جاده مشکل چون دام
کردند پیرهن آبی و را بنگر
هرچه افسرده دلان با بدل از ردن من
میشود در ره حق دام بلا مهلا ما ن

سایه چند بود بال هما ویران را
نبود آگهی از رزش دریا کاران
سود دام [illegible]
گر ندیدی بلب نیل مه کنعان را
من هم آنقدر رفتم [illegible]
بحر شد دامن ما دوش عمران را

غزلت تا نشد از مصرع حافظ داود
رونق عهد شبابست دگر دیوان را

هر کجا هستیم از یاد تو بیتابیم ما
رو بنا کردن نشان از حق شناسی [illegible]
بوجود ما نباید دید موجود ترا
چون حباب سر فراز کله خشکان خیمه
زاده عشقیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در بیابان باد و دو گناه سیلابیم ما
قبله از هر سو عیان گردید محرابیم ما
نور شمع و پر تو مهر جهان تابیم ما
[illegible] از حلقه گوشان [illegible]
عشق باشد و ستم دستان [illegible]
[illegible]
رخ زما تا نا امید وجهش دائمی یابیم ما
چون [illegible]

دهان نرشوم چو پرشد زبان شود بسته / ز نقد بوسه لبریز لال کن ما را
شهید نا شده رفتن ز کوی تست حرام / بیا بشرع محبت حلال کن ما را
برفع وجر عدو می شویم منصوب / بگرد صاحب تمییز و حال کن ما را
چو کهنه گشته شجر سالهاست بی برکیم / درآ ز پهلوی ما و نهال کن ما را

به اجازت علم سخن بما داود
ز فیض صحبت خود خوش مقال کن ما را

شد نما صادر بامید کرم عصیان ما / از محیط مغفرت گردیده تر دامان ما
از حلول جان بتن مطلب ظهور عشق بود / این طفیلی هم باین تقریب شد مهمان ما
کرد نور معرفت در عالم خاکی ظهور / دوربین شد عینک تن پیش چشم جان ما
[illegible] ریا می شود از هم بریزد چون حباب / هست حقانیت ما ظاهر از بطلان ما
در ته هر گل زمین آسوده کان خاک را / خار در پیراهن است انجم پی عصیان ما
صرفه دانا برد نادان چو گردد سرزیاد / افتد انجیر پیدن دشمن بروغن نان ما
باده شد انگور و انگور آب و آب از تاک ریخت / بسکه برگشت از نجابت عیش درد دوران ما
لعل نوشین ترا خواهی نخواهی می گزم / بر نمی آید رود هر جا فرو دندان ما

چون عصای موسوی داود در طور سخن
مصرع برجسته رنگین بود ثعبان ما

کرد از بخت سیه روشن دل هشیارها / سرمه میباشد سحر در چشم شب بیدارها
دیده بازی اگر داری تماشا کن ببین / زیر خاک از اجتماع گل رخان گلزارها
گر نباشد باده ممکن نیست ما را زندگی / همچو آوازی که بر می گردد از کهسارها
همچو کرم پیله ما ندد دنیا اثر عاقبت / از گره بودن کجی پیدا کند در کارها
می چنان کرد و دمان ما از شدام افتاد / فتنه دوران شود فرزند کج رفتارها
زاهدم تا مست و تسبیح ریایی می کشم / نیستم رهبان و بر خود بسته ام زنارها
گاه مسجد گاه کعبه سازد گاه دیر / عشق ما این مشت خاک تیره دارد کارها

پیش چشم حق گزین هر ما نمی باشد تمیز
می شود داود عینک پرده پندارها

ز غفلت علم باشد صاحب جهل مرکب را / گره زن میشمارد دور نخود تار یکی شب را
دل مظلوم گردد شادمان از گریه ظالم / رعیت فال نیکو کرد بجود باران عقرب را
چو من سبقت گرفتم در شهادت عید قربان شد / ز آزادی کند آگه سبق خوانان مکتب را
برون خویش ننماید که چه پیچ زلف مشکینش / نمی ماند نشانی نیست ماه محسب را
خط آخر از غوست تا طمع هیات حسنش شد / خسوف کلی بود از خورشید غب را

رقیب من مخطط گشته با من ترش رو شد / بلی باشد حموضت بیش لیموی مرکب را

شک داود از اسیر مالی صاحب شعور نیست
کاز دل بر زبان ناورده فهمیدست مطلب را

وا شود هر جا سخن تا میتوانم قبله را / من بطاق ابروی او می گشایم قبله را
من سخن نافهم شهر حسنم از بهر سجود / با اشارتهای ابرویت نشانم قبله را
گر ببوسم طاق ابروی ترا از من مرنج / من سخن نشناس عشقم قبله دانم قبله را
سالها با آنکه ابروی تو بودم سجده گاه / باز می پرسی از آن باشد ندانم قبله را
میکنی ای خود پرست آیینه را محراب خویش / می نمایی زین جهت خاطر نشانم قبله را

من کجا داود طوف کعبه وصلش کجا
گر ببندد کافر آستانم قبله را

از لعل لب در تب و تابست دل ما / از آتش یاقوت کبابست دل ما
آبادی ما موجه طوفان خرابیست / از سیل الم بسکه خرابست دل ما
در جستن دریای تو ای گوهر نایاب / سرگشته تر از موج سرابست دل ما
از ساغر چشمت که پر از نشوه ما راست / سرشارتر از جام شرابست دل ما
سوز جگر تشنه خورشید بصد رنگ / کز شوق تماشای تو آبست دل ما
چون نقش قدم مهر زمین گیر درنگست / از بس برهت گرم شتابست دل ما

داود بساحل نرسد کشتی طاقت
در بحر غم هیچ حبابست دل ما

آب سازد گرمی اندیشه من سنگ را / میکند عشق آتش پیشه من سنگ را
عجز کرد از بس دلم چون کرم الفت شد دلش / آخر از نرمی شکست این شیشه من سنگ را
از خیال سنبل زلف تو در کهسار غم / میکند مستانه در بر ریشه من سنگ را
در گداز آیینه ام ایمن نباشد از شکست / الفت دیگر بود با شیشه من سنگ را

باد لم داود میگردد دل او مهربان
نرم می سازد ز الفت شیشه من سنگ را

چون از شعله آه دل دیوانه ما / سیل دودی شد و برخاست ز ویرانه ما
سنگ را کاه ربا می کند از جذبه عشق / بسکه خو کرده بالفت دل دیوانه ما
از غبار خط و خانه دل گشت خراب / کار سیلاب کند گرد بویرانه ما
بسکه از آتش سودای تو ما سرگرمیم / میتوان شمع برافروخت ز پروانه ما
عکس رخسار تو تا انجمن آرا گردید / رشکها می برد آیینه بکاشانه ما
گل خورشید چرا داغ نگردد داود / دم ما از نخبه ساقی گل پیمانه ما

ای از فروغ روی تو روشن چراغ ما از نوبهار خط تو سرسبز باغ ما
افتاد تا بساغر می عکس عارضت خورشید قطره گشت و چکید از ایاغ ما
سوزد ز شوق چون پر پروانه آفتاب در محفلی که روی تو باشد چراغ ما
کم نام چون بر آمدن مطلب دلیم کر غیر سیل اشک نگیرد سراغ ما
دود فتیله اش ز تنگدل دیاترست چون حلقه های چشم غزالست داغ ما

داود غیر سیر گلستان کوی دوست
از هیچ جا شگفته نگردد دماغ ما

لاله از داغ دلان است گل روی ترا غنچه یک مغز پراشفته بود بوی ترا
خواب شد چشم ترم شدم آهوی ختن دید تا دیده من چشم سخن گوی ترا
سینه ام چون دل صد پاره من چاک شود شانه تا شرح نماید خم گیسوی ترا
وحشت خاطرم آخر بجهت وام کشید عاقبت رام نمودم ز دم آهوی ترا
جام گل کاسه دریوزه بلبل گردد بچمن ار دا گر ارد صبا بوی ترا

نشود چون دل داود پر از آه و فغان
روح مجنون کف خاکیست سر کوی ترا

غیر من گردیده با گل دینا آشنا آشنا ها آشنا ها آشنا ها آشنا
بی تکلف آرزوی می کنیم از ما مرنج با همه بیگانه باش و با دل ما آشنا
آشنایی آشنایی آشنایی با رقیب با دلم نا آشنا نا آشنا نا آشنا
غیر دل را می کنم گر دیبا بان عدم آهوی رم کرده دارم بصحرا آشنا
سخت می آیی بچشم کرم ای چون [illegible] با تو در دل سالها بودیم گویا آشنا
گر شکستی میرسد از منتشیان میرسد بود چندین سالها آیینه با ما آشنا

از تو چون پنهان کنم داود گردید آشنا
با دل ما با دل ما با دل ما آشنا

بیفشارد اگر بر کوه مجنونت کف پا را شرر خون گردد و ریزد ز ریگ سنگ خارا
ز گردون بر سر دیوانه من تیغ گر بارد برنگ کوه بگذارد نکف دامان صحرا را
ز شب کار عسس در کشور حسن تو می آید گرفت آخر کمند زلف مشکینت دلها را
دلم را میستاند آخر از موی میان تو بجای نانکی زلفت رساند دست [illegible]
نگاه خیره چشمان حسن خوبان دارد زبانی که گل چینی نباشد جز نگه باغ تماشا را
ز دردان معانی طبع من نقصان نمیگیرد ز نگ کول گدائی خشک نتوان کرد دریا را
قدم برداشت داود ان نگار از حلقه چشم که قرب نیست پیش مشتری انگشتر پا را

یاد آن مژگان زند جوش از دل افگار ما غنچه پیکان کند گل از لب سوفار ما
خون ما را اشک میاند خیال الذلف یار ارغوان دوید برنگ سنبل از گلزار ما
می بیاد گردش آن چشم کافر میکشم خط ساغر گشت آخر رشته زنار ما
بی تو ما لخت جگر بر نوک مژگان بسته ایم می توان گل چیدن از خار سر دیوار ما
غیر نقش ابروان دل نقش نبت هرچه بود شسته با شد تیغ از دل افگار ما
گرد روشن آه ما قدر گل روی ترا صیقل آیینه خورشید شد زنگار ما
آتش دل دست و پای ما اسیران بسته حلقهای داغ شد زنجیر جسم زار ما
خاکساریهای ما را طرفه اوجی داد عشق آسمان ماند بزیر افتاد گر دیوار ما
غیر طفل اشک کز مژگان ما دل خون شد هیچ پا سیرا نکرد اندر چه نوک خار ما

خاکساری میشود داود زیب اعتبار
نقش پا باشد گل آرایش دستار ما

رخ تو بسکه صفا دار کرد آیینه را چو صبح مطلع انوار کرد آیینه را
خط طلایی از روی ارغوان بمثال اطلس ز تار کرد آیینه را
طراوت خط از روی سبز گلگون هوای ابر شفق دار کرد آیینه را
گهی با آیینه عاشق شود گهی معشوق بدرد خویش گرفتار کرد آیینه را

ز روی صاف تو تا واست گویی داود
نه بیش روی تو بیگانه کرد آیینه را

بسنگ امتحان فرسود گیتی جسم زارم را عبیر پیرهن کرد آسمان آخر غبارم را
تجلی کرد حسنی و بختانه هم جسم زارم را کباب انتخل ایمن شعله ور شمع مزارم را
لباس سبز بختی داد آن چون سرو میپوشم گذشت اسد کسی از هم خزان نوبهارم را
شود گرد گناه هم پاک کی از آب دریاها مگر شوید بخوی خجلت جبین شرمسارم را
کر ارکانی کردم ترک اظهار محبت را چه سان پنهان نمایم گریه بی اختیارم را
نیم بد عهد ای از عهد تو دیدم بود اگر ممکن ز ایام تو بیرون می نمودم روز گارم را
مزال بدخو پلنگ تند خشم آلوده عشقم که با خورشید باشد تیغ بازی کوهسارم را
زخوی تند من شد در سراپا بیش تا ز سیلی پلنگ آدم کمیوسید دست داغدارم را
کند دعوی عدو عنا سید جواب من وکیل مطلق خود کرده ام پروردگارم را

بیاد داود و صفا عیش تصفا عیش بیاباشد
یاد آرم انجادی با تو گویم حرف یارم را

عکس رخت آتش زده گلهای چمن را گرداست بنا گوش تو بیتاب سمن را

ازحسن خودآرای تو آید کر ز شوخی   آیینه کنی چشم غزالان ختن را
بوسید لب زخم دلم را دم تیغت   کردند ز نو تازه بهم عهد کهن را
سازند چو پیراهن گل چاک گریبان   در حشر ز دست تو گریبان کفن را
طرز نگه و شوخی و آیین رمیدن   آموخته چشم تو غزالان ختن را

خواهی اگر از سنبل زلف تو سخن گفت
داود بشو با عرق فتنه دهن را

دران محشر که چشمش زنده میدارد شهیدان   تصمیم کن الهی خنجر برگشته مژگان را
دران صحرا که از هم رم کند هر سایه خاری   خدایا رام من گردان رم آهو نگاهان را
دران وادی که خاکش سرمه الماس غم باشد   جواهر سرمه داند چشم من گرد بیابان را
دران دریا که طوفانگر باشد نم اشکم   زبرق خنده در گریه آرد ابر نیسان را
دران شورش که خیزد رستخیز از وحشت   کند الف دم کرده سازم رشته جان را
دران دوران که کردم سرخوش از کیف حشمت   بجای جام می دل میتوانم داد یاران را

دران فصلی که حیرت محو گردد بر رخ جانا
عرق گردد حجاب آبروی گوهر جان را

دران هجران که طاقت گریبان چاک می گردد   چه نیکوی توانم بر جگر افشرده دندان را
دران محفل که جام و شیشه از صهبا تهی گردد   کنم سرخوش ز خون دیده و دلهای پریشان را
دران مجلس که داود از لب لعلش سخن گوید   میان اثر یاقوت شوید آب حیوان را

کی بود گل گل کنم از بوی اعضای ترا   نخل بار آورد نمایم قد رعنای ترا
برگ پیوندی نمود گلشن آرای ازل   با نهال وادی ایمن سرو بالای ترا
بوی نرگس چون نگه تسخیر دلها می کند   گر ز خاطر بگذراند چشم گیرای ترا
ما قدح نوشان می خواهیم ازین پرده تر   خورده ایم [illegible] صاف مینای ترا
خرخوردی شیخا فرمودی اما خرقت   صد هزارت آفرین میخوانم آقای ترا
حسب الاستحقاق والارث تو ما را داد رب   کرده عشق پاک ما معشوق مای ترا

عشق کافر کیش زیب کردن داود ساخت
چون صلیب عیسوی زلف چلیپای ترا

از گل روی تو تا دل شده خورسند مرا   نشود هم چو صبا پای زمین بند مرا
عقده خاطر افسرده دلها بودم   چون سپند آتش عشق تو ز جا کند مرا
درد دل دارم و میدهم شرح از بهر دوا   هست امل شکر آلود تو گلقند مرا
مدعی عاجز از اثبات محبت چون شد   داد در محکمه عشق تو سوگند مرا

عشق تا سوختن لاله داغم آموخت   همه دان گشت و دل و دیده شد الوند مرا
بد مگو بد مشنو بهر کسی بد مپسند   این چنین داده فلاطون خرد پند مرا

خانه زاد الم و زاده غم داود
تربیت دایه غم کرده چو فرزند مرا

سوخت از برق نگاه تو ز بس پیکر ما   سرمه چشم غزالان شده خاکستر ما
دل بود مزرعه مهر گیاه خط دوست   ندمد سبزه بیکار ز بوم و بر ما
ز آتش عشق تو ما صاف دلی سوخته ایم   میتوان ساختن آیینه ز خاکستر ما
شده ایم از ستم چشم کبودی مدهوش   خط ازرق خط جور آمده در ساغر ما
گر ز شاهی بود سلطنت ملک جنون   موی ژولیده بود در سرها افسر ما
با بها حوالخرد از دل بیتاب زبان   بحر دارد خطر از کشتی بی لنگر ما
دولت دهر گرانست سبکروحان را   سایه ات دایرای بال هما از سر ما

کرده داود عطا روح قدس معنی چند
عوض جایزه بر طبع سخن گستر ما

زلف غم زینت فزاید خاطر بی کینه را   بال طوطی سر و باشد گلشن آیینه را
تا دل ما مخزن گنج امانت گشته است   از تنگ ظرفی وقت ورزیده با ما کینه را
در دبستان محبت قید و آزادی یکیست   فرق نگذارد ز شنبه طفل ما آدینه را
حلقه دام شد باشد زیر هر مویش نهان   بی سبب صوفی بپوشد خرقه پشمینه را
منع در منبر نمود امروز واعظ از شراب   کرده بود اما فراموش مستی دوشینه را
بهر گلگشت خیالات گلشن آرای جنون   طرحها از داغها افکنده باغ سینه را
دیدی از بس روی پر نقش و نگار خویش را   ساختی تمثال چین خانه آیینه را

بگذار هم صحبتان داود می چند نفاق
مبشمار دوست با خود دشمن دیرینه را

تا عین جا باشد شهید حسن جانان را   زمردن نیست پروا لیک غریق آب حیوان را
اگرچه ذره ام اما ز فیض پاک دامانی   گل دستار شهرت کرده ام خورشید تابان را
چنان یکرنگ شد عالم ز چشم خونفشان من   که نتوان فرق کرد از شاخ آهو شاخ مرجان را
ملازم صاف دل چون شد ز نفرت نیکوتر   که عینک در کهن سالی به از چشم است پیران را
کناره عالم خاکی اگر خواهی مجرد شو   بمنزل میرساند بی پر بهات تیر پران را
هزاران پاره شد سی پاره دل از نگاه او   که در پیش فرنگی قدر و قیمت نیست قرآن را
بدست ناکسان افتاده بود از ساده لوحیها   غبار خط چه خوش گرد آوری کرد از نمکدان را
بود از بسکه رنگین این غزل داود جا دارد   دهی ترتیب اگر از برگ گل اوراق دیوان را

بچشم منحل بی شهد لعلت بود لبها
نگاه زهر چشم اختران چون نیش عقربها

چنان از تنگنای دل بدامن میدود اشکم
که گویا کرده اند آزاد طفلان را ز مکتبها

مده از ساغر زهر امتیازی جام شکر را
بعالم بهتر از خوش مشربی نبود ز مشربها

نفس دزدم بخود تا چند تا کی ضبط خود نا[illegible]
بتنگ آمد درون سینه دل از جوش یاربها

کنیبان نگاه او برهمن مشربم دارد
نمودم بت پرستی انتخاب از مذهبها

شود گرد یتیمی خط بروی گوهر دندان
ترا کت بسکه دارد دانه یاقوت آن لبها

اگر با این صباحت برفراز کشتگان آیی
کفن از پرتو خورشید میپوشند قالبها

دلم را داود خواهد بچشمان سخن گویش
نماید با زبان بی زبانی عرض مطلبها

تازه سازد هاله خط ماه تابان ترا
ابر گردد نکهت سنبل گلستان ترا

بی تکلف دل طپش می آورد نظاره اش
می خورم آخر من این سیب زنخدان ترا

موج آب زندگی سوهان روحش میشود
خضر اگر بیند غبار خط ریحان ترا

خوش نگاهی میکند فریاد در گلزار تو
چشم آهو می شود بلبل گلستان ترا

خواب از چشم برنگ سایه آهو رمید
دیده ام تا دید شوخیهای مژگان ترا

گر پرستیدند ترا گویند مردم کافریست
تا ز بر اسلام باشد بت پرستان ترا

مانع نظاره مردم شعاع روی تست
حاجت برقع نباشد ماه تابان ترا

سیب جنت میرسد هنگام جان دادن بغیب
وقت مردن کاش میدیدم زنخدان ترا

گفته تا این غزل را بهر انجمنی سر رشت
کرده گلزار ارم داود دیوان ترا

نیست فیضی از بنا گوشش دل افسرده را
میجدم گی زنده می سازد گل پژمرده را

ساخت در زلفش نهان هر دل که مژگانش ربود
جای دیگری می سپارد دزد جنس برده را

می کند کی داغهای بی حسابم را قبول
چون نمی گیرد کسی از کس زر ناشمرده را

از هجوم سیل اشکم می خورد دنیا بهم
گر نمایم باز مژگان بهم افشرده را

میشود از عیش حزن دلفگاران بیشتر
مجلس عشرت بود ماتم سرا از رده را

کردن باریک ای زاهد بیاد اشک ند
زندگی کوچک کن این دستار صاحب مرده را

بهر دنیا دیده باشد از جوان بخشنده تر
گل دهد بر باد و پنهان غنچه دارد خرده را

زند و در زیدن کاهد کلهای چمن را قبا
رتبه دیگر بود اشعار افسرده را

مضطرب داود اگر شد از نگاهت رحم کن
چون بود لازم طپیدن صید ناوک خورده را

می شود از دوختن افزون جراحتها مرا
بخیه گردد زخم چون تبخاله بر اعضا مرا

ما من بی رخنه هم چون صدف میخواهم
هست لب دوزان ام از خود گهر آسا مرا

ابر آیینه کار چوب دربان می کند
خامشی جا میدهد چون عکس در دلها مرا

هرچه شد از عمر من کم بر بقای او فزود
نسبت شمع است با ان آتشین سیما مرا

از شکست شیشه چون می ساختم ایمان درست
کشت انگشت شهادت کردن مینا مرا

[illegible] بخیه من از رشته گوهر زدم
بسته بهر نظم معنی شد لب گویا مرا

کان نمکدان لب شد دریا ز غیرت تشنه
در سخا داود سنجیدی چو با اینها مرا

خوش آن ساعت که گردی جلوه گر مستانه در صحرا
شود هر لاله بر شمع رخت پروانه در صحرا

حریفان هر که دارد طاقت این نشئه خوش باشد
بیاد روح مجنون می کشم پیمانه در صحرا

نشد در زندگی هرگز بزلفی آشنا دستم
مگر سازد هما از استخوانم شانه در صحرا

دلم با نیک و بد در آشناییها بود یکسان
نباشد در حقیقت سبزه بیگانه در صحرا

بغل گیری کند در سینه ام دل اینچنان با غم
کند در آغوش گرد سیل را ویرانه در صحرا

بیکجا نیست ممکن جمع کردن انس و وحشت را
کمال عقل باشد بودن دیوانه در صحرا

ز فیض گریه کن داود حاصل مطلب دل را
که ممکن نیست بی باران بروید دانه در صحرا

دهد گر دست گردون یکدو روزی صاحب[illegible]
مکافات عمل با هیچ می گردد ستمگر را

زیاد افتاد چون غفلت حیا کمتر شود او را
بلند آواز میگردد بمعمار گری کر را

ز نعمتها دماغ چاق اگر گردد مشو ایمن
که فربه می کنند از بهر کشتن صید لاغر را

دلت را زاهد از بهر خدا پاک از علایق کن
که نتوان معبد خود ساختن بتخانه مصور را

کشد از بسکه رنج شرح حال ناتوان من
نماید خامه مو نامه ام بال کبوتر را

نوشته منشی قدرت ز زلفش شرح مجنون[illegible]
نموده بعد تحریر از خطش وجه آخر را

اگر از حسن جان بخشش نگارد خامه [illegible]
رسد شرمان کند از جسم کاغذ خط مسطر را

کنم چون منع از مهتاب کشتن طفل شوخی را
که در گهواره نور ماه داند شیر مادر را

غنیم بوالهوس داود آخر عشق خواهد شد
با فسون طرز طوری برده استاد[illegible] را

سر کوی صنمی ملجا و ماواست مرا
از نوای چرخ ستم پیشه چه پرواست مرا

بوجود است زلیخی در نظرم دولت [illegible]
سایه بال هما سایه عنقاست مرا

بی نیاز دو جهان گشته ام از دولت عشق
ترک و تجرید و فنا جمله مهیاست مرا

چونکه تاثیر تکلم ز خموشی بیش است
دهن بسته نشان لب گویاست مرا

زینت عالم معنی بود از صورت به		گوهر بحر سخن لولو لالاست مرا
چون امیدم نکند کل ز بهار غمش		چین پیشانی او دام تماشاست مرا
دو کش بوالهوسان عشق مرا ساخته بود		بیت ورد دل یار همی خواست مرا
هم چو شیری که شکر را بگدازد هر قدر		گشت شیرینی حسن تو فزون کاست مرا

نشاء مصرع برجسته رنگین داود
لعرب انگیز تر از کردن میناست مرا

تلاش لفظ و معنی هر دو میباید سخن ور را		نفس بقوة بازوچه کار آید شناور را
نباشد تا اثر در شعر کافی نیست موزونی		شبیه دیده است اما نگاهی نیست جوهر را
بفکر عقد معنی هر که افتد میشود ساکت		صدف لب بسته در دل پرورد از عقد گوهر را
نباشد تا که از فکر کی گردد سخن رنگین		نسوزد تا در آتش بر نخیزد دود شکر را
سخن ور کی تواند زیستن بی شعله شوقی		نباشد زندگانی دور از آتش سمندر را
بزیر گرد ... ماند دل صاحب سخن روشن		کند خاکستر از خاموش گشتن حفظ اخگر را
سخنور پیش مصرع را در آخر میکند انشا		که خلقت پیش از آدم بود خاتم پیمبر را
دد آخر قصه ... خبر کرد پهلوان کشتی		که مصراع نخستین سنگ زور آمد سخنور را
بعقد هر که آید بکر معنی تا ابد ماند		مطلق کردن این زوجه ممکن نیست شوهر را
چو چندین گونه بوسی طفل خود را عین لطف این		خطا بود گی کر تازه مضمون مکرر را
بمعنی میرسد لفظ سخن چون بر زبان افتد		که از سفتن برند الماس طبعان آب گوهر را
معانی کی تواند شد نهان در دل سخن سالم		که منع از بردن کلها نشاید کرد صرصر را
بخود دما کول مردم را گوارا ساختن باشد		اگر بندد کسی مضمون موزونان دیگر را
بخود بیم چو آتش دیده موازنه ... فکر		ز دل تا بر زبان می آورم شعر مخمر را
شکار پنجه فکرم نکرد معنی ناقص		بعید از ذهن باشد رغبتی طبع غضنفر را
بنام خویش شعر غیر را خواندن بان ماند		که بهر خود باسم دیگری سازد مخمر را
نباشد بهره معنی ربایان از مضمون تم		کند کی دخته یا جوج از زبان سد سکندر را
بهشت طبع از معنی بران نقصان نمیگیرد		ز نوشیدن نشاید کم نمودن آب کوثر را
حریفی مصرعم را برد و میخواهد زمن تحسین		ز دستم کرد بیرون برد لم انداخت خنجر را
بترکیب دگر کردانده مضمون مرا دندی		ملی تا کم شود نعل وارونه زده کافر را

چو شد خوش لفظ و معنی شعر داود ... دگر
جدا هرگز مکن داود از هم شیر و شکر را

از آمدن یوسف گل پیرهن ما		یعقوب بر در شد بر بیت الحزن ما
مانده سرو و گل از التیم		باشد شجر طور نهال چمن ما

برگشته ما مهر رخت نور چو افشاند		شد بافته از پرتو شمعی کفن ما
ما صاف دلان بلکه برخسار تو محو بیم		چون جوهر آیینه بود رگ بتن ما
دایم بدعا خط ترا ای طلبیدیم		دیدی که چنان سبز شد آخر سخن ما
تسبیح شر ای شد داود چو زنار		بی دوستیت نیست رگی در بدن ما

هم صحبتی اهل زمانت مرارت
داود بود طوطی شکر شکن ما

شود الکن به پیش چون به هنگام خزان گل را		دلت زیر زبان باید زدن آن خار بلبل را
هوا دارند تا هم بلخو بر و یان در خود آرایی		دهد در دیده جا چون سرمه نرگس بوی سنبل را
چه پروا دارد از پامال گردن خاک سار آری		شراب ناز سر خوش کرده آن مست تغافل را
بود هر ذره از نور رخش خورشید تا بانی		سراسر گشته ام در دشت امکان جزو تا کل را
پیرداز شرع چون دو چند افتاد خیر		که بالا دلبری باشد نیاد از زلف کاکل را
بیک نیکی چو ده چندان عوض خواهد ...		عطا کردن بود سودا گری اهل تمول را
تمام امروز میباید نمودن کار فردا را		بخود کی می پسندد صاحب غیرت تکاهل را
کمال خواجه باشد منحصر در سیم و زر ...		چو طوطی میدهد این بنوا عرض تجمل را
فرو تر اقتدار عالم آب از زمین باشد		بود پیش از جهان گیری کرفتن خط تو ... را
مرا از پهلوی بخت نیکو نا آشنایی داد		که باشد بال بلبل بستر سنجاب بلبل را

بخت گردد دگی ... و حب وطن از دل
تمنا می کند در اصفهان داود آمل را

بود تیغ سیه فامش ز زخم خونچکان پیدا		چو مد سرمه از چشم خمار گل رخان پیدا
ز شادی خنده دندان نمایی زد دم تیغش		چو از لبهای زخم کاریم شد استخوان پیدا
چو از زلف عدم گردید پاک آیینه امکان		ز عکس هستی حسن ازل آمد جهان پیدا
چو اوراق کتاب متصل دارد نوبهاران را		بر نگ پای ورق سبزات در فصل خزان پیدا
چمن را آه خون آلود بلبل میکند رنگین		نگردد کوه لاله بر شفق در گلستان پیدا
تو می میرسد دوری درشتی ... از نکه		نگردد آرد تا گندم نخواهد گشت نان پیدا
بود سوهان روح میهمانان ناگوار ... ها		ز تخت چون شود چین در جبین میزبان پیدا
توان فهمید ناز طور نکه کین و محبت ها		که مفهوم معما گردد از سوق بیان پیدا

نوید قتل داود چینی داده بود اما
پشیمانی شد از برخورد ... نامهربان پیدا

نه همین از سرد مهری یار میسوزد مرا		شعله های طعنه اغیار میسوزد مرا
که زمن دوری گزید ... شعله خو کودورنگ		گرمیش با دیگران بسیار میسوزد مرا

شمع شد چون شعله و در پروانه سوزد خوشتر
پرخت از اجتماع شعله در بان بهار
تا نگردد کاروان ساکن نیفروزد چراغ
ایمن ماند طلق از آتش کین عدو

از می افروزد چه رنگ یار میسوزد مرا
گرمی هنگامه گلزار میسوزد مرا
گر بماند اشکم از رفتار میسوزد مرا
من نمی سوزم اگر صد بار میسوزد مرا

گر نه بینم یار را داود هجرم میکشد
ور ببینم شعله دیدار میسوزد مرا

بکش مرا که سپارم بدست تو جان را
زجان گذشتم و کردم بدرد خود درمان
بان یکاد نکه رد نمودم از جانان
زشیشه برد هنر می بریزای ساقی
نگاه مست تو میخواست رنگ سبز ترا
بچشم مست تو درکار بود گریه من
ترا نجات این ابر که داده رحجان
ضرر زند زند معانی بطبع من نرسد

کنم خلاص ز چنگ اجل گرپا نرا
دگر چرا کشم منت طبیبان را
دعای سیفی نظاره رقیبان را
همان پیاله دهانت باده نوشان را
هوای برضه و راست می پرستان را
مدام می طلبد می پرست باران را
باشنایی ما الفت حریفان را
چه غم زبرد زند راست بحر عمان را

غزلسرایی داود در فضای چمن
نوید فصل بهار است عندلیبان را

سوالی از عجوز چرخ کردم گفت ای ما ما
بگفتا چون ترا دارد قضا از ما در دیگر
نمی سازند با هم طفل غیر و مادر اندر
فلک دادر عداوت اختیاری چون نمیباشد
زکافرها چرا یان هرقدر رنجیم جا دارد
بما اسلام زاهد می کند تکلیف و پندارد
امام شهر می گوید که حی علی الصلوة اما
بحکمت ظلمی جا را چنان بی ربط میداند
منجم بسکه ما را بی خبر دانسته پندارد
مهندس بر خرتصور میما بداند ما را
بعلم خویش میناز طبیب اما نمیداند
بنحوی بی سواد اخوند ما را اخذ فرموده
به پیش کج حسابان وقت توجیه سخن فهمی
دبیر هر پندارد که هستیم از نو اموزی

چرا با کینت میرفتی توای نا مهربان با ما
مسافت هست بین الخافقین از سوی تو تا ما
کجا در آفرینش با تو می گنجیم یک جا ما
چرا باید بعث رنجیم ازین بیچاره بیجا ما
خداوندا چه خونها میخوردیم از دستانها
که وارد گشته ایم از کافرستان تازه کوبا
نمیداند که حق را ساجدیم از کل اعضا ما
که صورت نداریم امتیازی از هیولا ما
بنات النعش را فرزند نکردیم از ثریا ما
که از شکل حماری سر بدر ناکرده اصلا ما
که خود را کرده ایم از بی نیازیها مداوا ما
که صرف و نحو را کردیم در یوسف زلیخا ما
شدیم از حشو و جمع دفتر ایام منها ما
ز شاگردان مشاق زبون دارالانشا ما

میان نکته پردازان نه ناموزون سرشتیها
فقیه و صوفی از خود میشمارد هر یکی ملا
خلیها هست دهر مسلکی داریم استها
بکام جان کند کار رتبه را گفته ناصح
کشیم از بیکالان تا یکی صاحب کمالی را
بند بیرات اهل حل و عقد عرصه گیتی
عبید محنت شدت کرده ما را خواجه بیدبختی
فزونی می کند منعم بما اما نمی داند
رقیب بد کمان چند بیت با ما در کمان دارد
نمیخواهد مرا پیند حسود از راه هم چشمی
بود ما را نه تنها از سلوک دشمنان رنجش
کی جزغم بجز فنا از زمانه ندا که
هم خدمتکاران شکوه تا الناز خویش ز رمی
بمن گویند خویشان عبرة للناظرین تو
بعنوان نصیحت میکند اظهار فرزندان
بمن هم اختلاطان میکند اظهار در پرده
چو مخموری که نتواند ز مستی باده پیماید

مردف را ندادیم امتیازی از مقفا ما
نیم ای حق ستایش کن نه زینها و نه زانها ما
صراط المستقیمی از جناب حق تعالی ما
چه شیرین اختلاط است این مربی او مربا ما
نخوردیم از دو ده دل تا چند از تو تکدی ما
سراپا دیده حیرت شده محو تماشا ما
که هستیم از دنات بنده فرمان کالا ما
نمیخواهیم از سد دم ملقا قرون از دنیا ما
بر تیر آه شب خیزان هدف کردیم او را ما
که میباید تو باشی در فضای اسمان با ما
بیاران و عزیزان بیشتر داریم غوغا ما
که همچون موج پنهانیم گاه و گاه پیدا ما
که نتوانیم کردن با تو بیش از این مدارا ما
ترا از خویش اگر دانیم میکردیم سودا ما
که ما خود بی بابا و نمیخواهیم بابا ما
که ما را هست خوشتر چو کر باشیم تنها ما
نگاه یار کج دارد مریزی میکند با ما

گر آن نامهربان داود با ما دوستی کرد
ز دشمن بودن عالم نمیداریم پروا ما

چون بمعنی صورت مرات امکانیم ما
در محیط زندگی شمار ما را بوجود
حسن دارد گرچه ان بی آن نباشد عشق هم
بر حسن بی وفایی ششم فقیر بپا می حشر بی
بخت سبز ما بگرد سرو او گردید
گشت در فصل خزان حسن ما مهربان
نقد دل ده بیت سهل البیع تا زما کی
شاد گردد اسم ما را بشنود هر اد می
از ریا خواهد که آموزد بما آموزد چی
بر اساس حسن تدبیرات ابنای زمان
جمع سازان خود را مکن داود صاحب انقلاب

عالم ایجاد را از خود پیدا نیم ما
موج اساگاه پیدا گاه پنهانیم ما
چشم اگر حق بین بود هم این و هم انیم ما
سینه را کرده سپر از تیغ بیدانیم ما
در گلستان محبت عشق پیچانیم ما
یار دوز بینوا بیهای جانانیم ما
دستان زین سود امکن بیا دانانیم ما
در کتاب فرینش حرفنا خوانیم ما
حضرت اخوند را طفل دبستانیم ما
پشت بر دیوار چون آیینه حیرانیم ما
چند روزی کاندرین ویرانه مهمانیم ما

بپای توسنت چندان فشاندم اشک خونین را
نمایان تیغ را جوهر شود هنگام عریانی
ز بوی عشق در آب و گل آمد اثر پیدا
ندارد لذتی کل جدید لذة در کام
بهر صورت بود معشوق عاشق عشق میبازد
ز بس بود دوستداران را غرض آلوده می بینم
مرا کی از عجوزه دهر امید عطا باشد
بلا احسان چو دو چندان عوض خواهند بخشیدن

کرمیهای در شفق دیدم هلال مشرق دین را
مکن در کشتن من وسمه ابروی نگارین را
چو آدم کرد جولانگه بین الماء والطین را
تصور چون کنم شیرینی یار نخستین را
کند بلبل تصور گلستان دامان گلچین را
مرا باید شمردن دوست دشمنهای دیرین را
بشوهرها زنان مهربان بخشند کابین را
یکی در ده بود برا غنیمت مساکین را

چو در ایام ما داود باشد عیب موزونی
ندانم از که میباید توقع داشت تحسین را

روشنی از خویش میباشد دل پرنور را
هر که صاحب‌شان بود کاوش باو کردن خطاست
از سرشک سرخ من آن نرگس فیروزه
ظلم او او مکردان از دل مسکین خود
بی بصیرت از دل شبها نگردد بهره یاب
الفت شیخ و رقیبان خوب پیچید بهم
هر که شد نادان توحید حقیقت می کند
یا بروبا می بجو زاهد چرا خشک بود
در خرابات مغان لعنت بزاهد میکند

شعله شمع از دل سنگ است کوه طور را
قدر آن نتوان بهم زد خانه زنبور را
کرد صحرای بدخشان دشت خطا بور را
از حکومت عزل کن سلطان شهرزور را
سرمه [illegible] روشن تواند کرد چشم کور را
هست با احیا [illegible] کافور را
پنبه سان حلاجی مغز سر منصور را
در خرابات مغان برهم مزن دستور را
کی توان کردن خلاف گفته جمهور را

سینه گیتی است پر داود از افکار من
کی توان بردن بدلها قصه مشهور را

حرف حق فیضی نبخشد طبع بد بنیاد را
میتوانی دید اگر چشم دلت بی نور نیست
رستم از غم چو کردادم زال دنیا را طلاق
کم شود از عشق سرکش قوت بازوی حسن
بیک صید دم انس با دام گرفتاری گرفت
افتراب ندان خوش از هیچ کوی کی شود
مرهم بی دام ادعی مرهم را بهر بیت
بکند دو کوه اختلاط چو بو دم افتاده

کی توان روشن نمودن کور مادرزاد را
از خراش بیستون زخم دل فرهاد را
این عروس از شوم بختی می کشد داماد را
آتش پر زور تا بد پنجه فولاد را
خانه خود می شمارم خانه صیاد را
منع نتوان کرد هرگز از وزیدن باد را
من هم از پیر مغان میخواهم استمداد را
زخم من مرهم شمارد خنجر جلاد را

نیست عشق و حسن را از همدگر پای کمی
پهلوی هم صورت شیرین و خسرو داشتی

داد کردم هر قدر من کرد او بیداد را
بخت بی غیرت تصور کرده‌ام فرهاد را

کرده داود حسینی شافع روز جزا
انتساب حضرت خرام سجاد را

کشتنش رویت چاره داد خط شوم را
گرمیش با ما بود بر باد هم راهان خویش
کار سنگ از شیشه آید چون بتابد افتاب
از برای عین کان در کار باشد عین عین
ساز از قطع تعلق نفس سرکش را مطیع
گفته ها کرده ها واعظ تصور کرده
هر چه باشد نامبارک نزد من دارد شگون

گفت امد لشکر هند و بهم زد روم را
تا سر مکتوب بندد نرم سازد موم را
التفات خسروان ظالم کند مظلوم را
خواجه بر خود میگذارد خوردن زقوم را
نیست مشکل صید کردن فیل بی خرطوم را
فرق میباید نمود از ما صدقه مفهوم را
خانه ویران میکنم تا دام سازم بوم را

قسمتی از آن دهان تنگ دارد هیچ نیست
کی توان داود دیدن نقطه موهوم را

قرض از مرتبه مردمی انداخت مرا
مشتاق زخم میکده برداشته بود
تن من خاک شد و خاک هم از هم پاشید
تجربه بار و درم سود دهم در همه حال
هست چون باختن نرد محبت بردن
باعث نخم شود دولت من همچو علم

بار از یکگران بود سبک ساخت مرا
دست معتقد برد آرزو که میانداخت مرا
باز آن ظالم کم تجربه نشناخت مرا
هر که انداخت مرا هم که نینداخت مرا
عشق در دم نخستین ببازی باخته مرا
شد سرافراز هر آنکس که برافراخت مرا

رفت دین و دل و هوش و خرد از من داود
تا سیاه مست عشق بتان ساخت مرا

نخاطر بگذاردم گر خیال نقش پایش را
دماغ آشفته از نازک مزاجی میشود انکل
بدار المومنین دل مسلط کرده ان ظالم
مرخص کرده ان گل بوسه دالاعلی التعیین
به دور عمر اکاروان از هم نمی افتد
چو آید بهر چشم برهم زدن زاهد بمیخانه
برای صاف کردن باده را شاید بکار آید
نباشد گلستان دهر جای چشم وا کردن
کند داود بهر نامه تا کی منت قاصد

شکست شیشه دل میبرد تنگ خیالش را
صبا چون غنچه گروا می کند بند قبایش را
کجبیان نگاه مست کافر ماجرایش را
دهانی کو که من یک بوسه از سر تا پایش را
نباشد بر شنیدن حاجتی بانگ درایش را
بزیر خرقه پنهان کرده می آرد عصایش را
نموده وقف دار الخمر شیخ مار دایش را
تماشا کرده‌ام از ابتدا تا انتهایش را
صبا تا کوی جانان میبرد آه صبایش را

از تماشای رخت رفت ز یادم گله‌ها — شد سندهای شکایت ورق باطله‌ها
عاجز از تشنه‌لبی راه‌نوردان نشوند — آب دارند بزیر قدم از آبله‌ها
حرمت ذات رحم چون ابوین است ضرور — کم ز واجب نبود در ته این نافله‌ها
هیبت سلطنه راستی مردان کو — که فتد تخم حرام طمع از حامله‌ها
ای که خود را شمری عاقله دهر ولی — تا نمایت خلافت درین عاقله‌ها
در جهان راحت اگر هست بزیر خاکست — می‌شد ای کاش زمین عالیها سافلها

شده فرموده اشراق دلیلی داود
ای بدرگاه تو از قدس روان قافله‌ها

کی شود نعمت نصیب از ظرف گردون ناکسا — سرنگون از روز اول ساختند این طاس را
سخت رویان عاجزند از مردمان نرم بر — سر بباز بی جوهر بهای بد الماس را
محتسب ظالم اگر باشد رعیت در سپاه — میتوان شمشیر بر کرد دیده گفتن داس را
ای که میسازی دماغ از نشاء تریاک چاق — فرق میباید نمود از فرنجی آلماس را
لطف شاهان مرد ابله را نسازد هوشمند — کی توان آدم نمود از تربیت نسناس را
تا شود کفاره بهر معصیتهای دگر — همچو تهمت شیخ بندد بخود وسواس را

ظفر از بخت کج داود میدانیم ما
شکر تحسین بجای سخن نشناس را

روان چون جان نماید عکس دستش آب گلرا — چو بر سیما اثر از بهر وضو دل را ساعد را
غبار مرا مکن دور ای صبا از آستان او — جدا کردن ز مسجد نیست جایز خاک مسجد را
چو ما یک شاهد عادل قسم با مدعی باشد — بروبت عاشقم والله دارم چون تو شاهد را
بواجب چونکه ممکن در بقا محتاج میباشد — نباشد بهتر ازین حجتی اثبات موجد را
نباشد عیب اگر گاهی توارد در سخن افتد — بمقصد از دو جانب راه میباشد دو قاصد را
برای حفظ صحت با سلیق حرص را بگشا — برون با نشتر ترک از بدن کن خون فاسد را
بزم می شدن وارد نخوردن باده یعنی چه — نخود آخند چون رد می کند این بحث وارد را
بوضع یخ کز اول آب و در یخچال می بندد — بادشاه زوال الدین آورده شیخ این طبع بارد را
بخوانید آیه لا تقنطوا من رحمة الله — مترسید ولگد کوب فنا سازید زاهد را

چو گردد عاق فرزندی مکن داود دور از خود
نباشد چاره غیر از قطع کردن عضو فاسد را

نیست آگه عیب جو عیب نهان خویش را — چون نمی فهمد کسی بوی دهان خویش را
کی رسد تیر دعایش بر نشان مدعا — هر که عاجز در کشیدن شد کمان خویش را

جاده از تکرار محو نقش پا آید پدید — راه اگر خواهی فنا کن جسم و جان خویش را
روزی از گردون زخامیها اگر داری طمع — در تنور سرد خواهی پخت نان خویش را
وقت را ضایع مکن از آمد و رفت نفس — دم بدم از کف مده گنج روان خویش را
کی دگر افتد بدست هم چو من قانع سگی — برده دست هر شکستم استخوان خویش را

از هوای برنا داود گردم تر دماغ
آبرو دارد دلها از بندان خویش را

آفت از چرخ است افزون مردم ممتاز را — بر زمین حاکم نماید پیش دست انداز را
دیده از ظاهر بپوشان تا شوی معنی نگار — از پی تعلیم می دوزند چشم باز را
خوانده کر کل سر جاوز الاثنین شاع — ره مده سوی دو لب زنهار از دل راز را
نیست حسن صوت را از شعر بهتر زینتی — از دو مصرع زلف باشد شاهد آواز را
ناله تا گیرد که میدارد از شعر بلند — میزند دامن ز مصرع شعله آواز را
قطع می گردد حیات زخمی شمشیر او — داده آن از زهر خط سبز تیغ ناز او
دختر رز نیست زن اما پس شیراز نیست — هست هر موجی رگ مردی می شیراز را
شیر صید دیگری را طعمه خود کی کند — هست عار از بندی سخن پرداز را
نکهت گل را دارد رسوا تا زد جز نسیم — رو مده زنهار بر اسرار خود غماز را

گر نمیشد در جهان ختم رسل داود من
می نمودم از سخن بر هم کتاب اعجاز را

ای آنکه با هجر خوش بودم نمیخواهم وصالش را — که سازد که حیرت دیدار محو اندر دل خیالش را
در آن وادی که من گشتم اسیر گردش چشمی — فزونتر از نگه گیرنده کی شاخ غزالش را
شبیهش کی پری و حور و انسان و ملک باشد — مگر از صفحه آیینه برگیرم مثالش را
بود چون لاله روی من ز شادات گلستانه — زیارتگاه گردانیده ام رخسار آلش را
مئی بعد از شب آدینه زاهد باده پیما شو — که می گیرد بگردن شیشه صهبا و بالش را
نهای دشوه گیر امروز بر خود گرد نانت را — بگو فردا چه سان خواهی کشیدن انفعالش را
شود چون ارتفاع آفتاب دولتی کامل — شو مغرور میباید مهیا شد زوالش را
بود ضرب المثل باشد مبارک مرد آخربین — بهر کاری نظر باید نمود اول مآلش را

شد از سر گوشی خط باخبر از فقر حسنش
چنین فهمیده ام داود سر انتقالش را

بود نتیجه ز نفع و ضرر بیان مرا — بذوالفقار نبی میرسد زبان مرا
هراشیان بشین نگاه مبدار د — حرام کرده هما بر خود استخوان مرا
زمنا آه بعد خنده ز بستم — نجات آنکه تواند کند کمان مرا

کجا برتبه پرواز من رسد دستش / فلک بهم نتواند زد آشیان مرا
بود معامله کذاری مرا چو سعی خلق / بخلق کرمی من پخته است نان مرا
زدرد نفس فنا کشته جمله اوقاتم / زدست قافله سالار کاروان مرا
چو کهنه قحبه دنیا مرا بدام کشید / بضرب تیغ زند نها بریدامان مرا
چو قاطع است رسیدن نحس طالع را / وصال یار دلیلی بود قران مرا

بجاست پرمغان تا تمنا داود / کشد بلای خم باده طیلسان مرا

فلک زکج روشی تربیت نموده کجا را / دگر چگونه توان راست کرد اهل زمانرا
زمهر شتی جب کنده خوانده ایم که هرگز / دخیل کار نسازند زمانه راست روا ترا
زبان خلق جهان بسته شد زمنت شوم / بلی زمهر طلا کرده خواجه عقد لسانرا
سخن فهمی ارباب حل و عقد زمانه / باخذ رشوه حسارت فزاست کارکنان را
بود محال شود راست ز وسلیقه معوج / چگونه منع کند کس زکج روی سرطانرا
کشانه چرخ سبک مغز بود بغلط امین / باوج کاه کشان کاه رو بارکاه کشان را
فریب دشمن نامرد اگر خورم چه تعجب / کسی زعهده برآید چگونه مکر زنانرا
دگر برای چه جنس سخن کساد نباشد / که در برابر من چیده بوالفضول دکانرا
نگاه کرد بمن زد کره بگوشه ابرو / فکند تیر بسویم نهان نمود کمان را

اگرز [illegible] فیض است / مرید خویش چه داود ساز برهانرا

بدقت می کند اوقات صرف هم نشینها / شده موی دماغم ناصح از باریک بینیها
همه اوقات زاهد می شود صرف می و شاهد / چه شد از اول شب تا سحر عزلت گزینیها
کند گر شد دل آگاه را از یاد حق غافل / خوشا کاشانه تنهایی و خلوت قرینیها
نکو طینت فراموشی کی کند صنعت که خود را / هنوز از فرقت فغفور مینا اند چینیها
کند قول الی الفجار تقدیر یزدانی / شود تیر قضا را کی سپر اندوه کینیها
زبان شعله بر دوی بخاری فاش میگوید / که خاکستر نشینی می نماید هم نشینیها

گرفتار تب و لرز فراقم کرده می گرید / کرای مسیحا دعا داود جوفی [illegible]

کاری که برضای خدا میکنیم ما / دانیم اگر صواب خطا میکنیم ما
ما قدون زبان نا شده حرفی نکفته ایم / چون نی زنی نواز صدا می کنیم ما
جانی که داده اند بما باز میدهیم / از کیسه خلیفه عطا می کنیم ما
فهمیده ایم آیه ذبح عظیم را / جانرا براه دوست فدا می کنیم ما

شاید رسد بان صنم پیکان نشان / پیغام ما به باد صبا می کنیم ما
با شیخنا قیاس بقراست لایجوز / خبث ترا بکو بکجا می کنیم ما
بید رد بودنت عجب درد بید را / بر خویشتن ز درد دوا می کنیم ما
چون عشق خویش حسن ترا شهره در جهان / پنهان کنیم هر چه ما میکنیم ما
در قتل ما تامل بسیار می کنی / پنداری از شهادت ابا می کنیم ما
در خانقاه و کعبه و در دیر و سومنات / هر جا که هست سجده ترا میکنیم ما

در آرزوی وصل تو هر شام و هر سحر / داود استغاثه دعا می کنیم ما

چو جهل در جهان نتوان نمودن زندگانی را / چه جان باید گرامی داشتن یاران جانی را
دمی باد او بدانم همچنان رفته از دنیا / بکن در زندگی ترک این کهن ویران فانی را
عجب می آیدم از خضر و آب زندگی خوردن / چه سان برمرد یارب داده رنجهان زندگانی را
جواب نامه ما را نوشتن بود اگر مشکل / نمی بایست کردن ترک پیغام زبانی را
عجایب لذتی دارد بلی بیداد در عوض نیکی / بجز افتاد چون دشمن فزون کن مهربانیرا
شنید جنس فیض از مزرع دل بی نم اشکی / شود گر بادشی دهر بجا آرد گرانیرا
قسی القلب ظالم را چو بینم درد لی اثری / توانم کی بجا آورد شکر ناتوانیرا
دیر عرصه گیتی که علش جهل میباشد / بخود ماند تهمت بسته راه کاردانی را
رخش زاناهد از ضرب طپانچه سرخ میدارد / از آن رو می خورد محفی شراب ارغوانی را
کفن دزدی مکر بسته مضمون مرا برده / که از قرآن ربایم معنی سبع المثانی را

بیاب القصر شاه حسن کرده یافتی زمین / زمین بوسی رسان داود بیار اصفهانی را

دام نگاه حسن ما لنگر دندها مون مرا / هر کجا لیلیست مجنون کشت مجنون مرا
گرچه در ظاهر شهید کرده اما باطنا / عشق پنهان خیالش میخورد خون مرا
هر کرنک ال گون آکون او را دیده است / میتواند یافت حال دکرگون مرا
کر هکن راچون سنک فلاخن می شود / کر به چند شوق از اندوه بیرون مرا
شیشه دل راشکستن کعبه ویران کردنست / زینها را نخود مرنجان قلب محزون مرا
در نشان حسن کار ال تمنا می کند / غازه رخساره کردان اشک گلگون مرا
شهر تیغ را کر تواند برد کاری کرده است / نیست غم گر دزد معنی برد مضمون مرا

گر نباشد شاهدی داود بهر امتیاز / بر بود عدلین مصرع طبع موزون مرا

کی مجلس ساز نصیحت صوت لعزت [illegible] / نیست بالنار ترشد نهاکر ک باران خورده

بی‌خبر آنکه نکرد دل لکدکوب زمان
پا دردن بیداری کی سازد ره خوابیده را

تکیه جمعیت مکن با خود تصور کن ببین
در مزارات استخوانهای زهم پاشیده را

مرگ ما را می‌کند از محنت دنیا خلاص
چاره بیداری بود خواب پریشان دیده را

منقلب کرد مزاج از اختلاط هم‌نشین
ساخت سوزان چون خود آتش آهن تابیده را

شعر ما را خنده دار گفتن نقص موزونیت آه
شاعر است آنکس که بندد معنی نشنیده را

چشم را روشن کند خط سیاه و حسن بین
نور افزاید کشی چون سرمه در شب دیده را

تیغ نازت را بکن در قتل داود امتحان
ساز فارغ این اجل بر در سر گردیده را

ختم شد دانش تو و همی مست و مدهوش ترا
هوش چون از هوشیاران مدهوش ترا

باده نوشان می عشقت صبوحی کرده‌اند
در دم صبح ازل صهبای سرجوش ترا

در میان خلق باشد عبرة للناظرین
کی فراموشی میتوان کردن فراموش ترا

از خدا زاهد نبود در عین توجه غافلی
چون توان خوردن فریب خواب خرگوش ترا

رنگ می بندی بهر ایثار شیخ تا کرده‌ای چون
نیست پیشی در کله کالعهن منفوش ترا

میرسد هر دم انعام تو دم هر بار بیشتر
نیش میدانیم ما ای مدعی نوش ترا

چون زنور چشم من قاصد خبر آورده
توتیای دیده سازم گرد پاپوش ترا

چون نگینستانی که آرد همره خود ترجمان
خط سخن پرداز باشد لعل خاموش ترا

آرزو فی میکند داود ای بدر منیر
تا کشد چون هاله در آغوش آغوش ترا

الهی گرچه بذاتم ز صفات است مرا
باز از غنی صفت علم بذات است مرا

در ره کعبه دل نیست وقوفی در کار
رفتن از خویش و وقوف عرفات است مرا

چون کند جلوه بدل مهر تو معدوم شود
با وجودی که چو صبح از تو حیات است مرا

هست در مسلک عشاق خطا عین صواب
کم بدین جاده شدن راه نجات است مرا

بهر دکاری بکی زبدی کشتم درد
رهنما آیه ان الحسنات است مرا

کافر معنوی و پیرو نفسم داود
صفت حرص و غضب لات و منات است مرا

شهید خنجر بیداد مژگان میکنم خود را
کفن از پرده چشم غزالان میکنم خود را

عجب کیفیتی دارد شراب بی خمار من
نصیب نگاه یار مستان میکنم خود را

چو بوی گل که می‌گردد هوا هست
شوم محو رخش چندانکه جانان میکنم خود را

بود پروانه مشرب شمع من چون در حق
ز آتش اندرون و چراغان میکنم خود را

قدش از بسکه دعا نیست هنگام قد اکثر
کند گر نارسایی جسم من جان میکنم خود را

بان عاشق جفای بوالهوس جو میشوم قربان
بعاله مورد طعن حریفان میکنم خود را

زبهر آنکه در کویش مباداد دیگری باشد
زیاد خود نمایم محو و پنهان میکنم خود را

بالفت آشنا افتاده است از بس مزاج من
هران طوری که می‌خواهد دلت آنی میکنم خود را

بت خوش لهجه داود افتاده است چون موزون
بیاد گفتگوهایش غزل‌خوان میکنم خود را

استاد عشق تا بمن آموخت سبق را
تر خنده بر و بم زد و گردید ورق را

از پشت لبش گشت نمایان خط میگون
زین باده لعلی بکشیدند عرق را

گل ظرف پر از زر شده بود بگلشن
بلبل به نثار قدمت ریخت طبق را

ای زال خود آرای فلک شرم کن از خویش
تا چند کنی غازه رخساره شفق را

دشمن نتواند کند فهم مرا منع
از کس نگرفته است کسی داده حق را

زاهد مردار میکده کلاهست نکردی
کرده است چنین پیر خرابات نسق را

داود بود قوت روان سیر رخ دوست
از نعمت نظاره نماسد رمق را

من سمندر مشربم عشق جهان افروز را
آشیان خویش دانم شعله جانسوز را

تیره جان را معنی حق گاه می‌افتد بدل
میتوان در پرده شب خواب دیدن روز را

از علایق خاطر آنکه مشوش کی شود
در قفس وحشت نباشد مرغ دست‌آموز را

ناخوشش ابدا اگر آخوند سازندش لقب
چون نه مقالات داند شیخ ما مهموز را

تیغ استغنا بکش خون مرا کل کل بریز
زیب باغ حسن کن این بوستان افروز را

گر شود گلگون سرشکم روز وصلت دور نیست
سرخ میسازند طفلان جامه نوروز را

شعله اش داغش سمندر میکند پروانگی
من چه تاب آرم که دارد عشق عالم‌سوز را

کی سزاوار خدنگ غمزه‌ات باشد رقیب
جان من بیجان من زن ناوک دلدوز را

میل تیر انداختن داری گر ای ابرو کمان
ساز آماج نگه داود عشق اندوز را

از تماشای رخت ای شعله آب آفتاب
پیش خورشید جمالت ماهتاب آفتاب

بیت تا شیرازه خط مجموعه حسن ترا
همچو فرد ساده پشت کتاب آفتاب

بزم مستان را چراغان شد ز عکس عارضت
بر گل پیمانه می چون حباب آفتاب

گشت تا لبریز چشم از می دیدار دوست
در نظر چون جام خالی از شراب آفتاب

دیده ام گرم سخن آرزوی آتش آن را
همچو موی زنگیان در پیچ و تاب آفتاب

شام هجر آیینه صبح مراد روشن گرست
در سر من تیره بختی آفتاب آفتاب

در تماشای وصالت ای مه اقلیم حسن
چون دل داود سرم گرم شتاب آفتاب

نیک بخت آنکس بود کز عشق باشد کامیاب
نور دید سبزه د مهر جانانا بد آفتاب

انغماز در علایق باعث عصیان مات
دعنه باطل میشود از سر فرو بردن بآب

حایل نور تجلی بر نتواند شدن
پرتو حسن ترا پوشیده کی سازد نقاب

جز فدا گشتن که دودش نیز عین دیریت
نیست هرگز خوش نماد هیچ کاری اضطراب

تربیت اطفال بدخو را کند نیکو خصال
آب دریا می شود شیرین در آغوش سحاب

گشت ز دودین لشکر چین روی ماچین دل گزین
شاه حسن از حلقهای زلف شد پا در رکاب

[illegible] بگیرد داد دل لشکر حسن از خط جانشین
میرشب از جانب حاکم بود نایب مناب

بار قیامت افروز هوس پرداز من
کردها نان آنقدر که من گشتم کباب

بوسه زان سینه میخواهم ز روی پیرهن
گر نباشد صاف یا ساقی بده درد شراب

نامشخص حالها گشتند صاحب اعتبار
نقطهای شک سراسر شد نشان انتخاب

تا نباشد عزلت و نصبی نیست شوری در جهان
در میان هرچند ما باشیم نعم الانقلاب

شد دلم فارغ ز غم داود تا فرسود عشق
خانهٔ آیینه را سیلاب کی سازد خراب

دوش جلوه آن سرو روانزاد دریاب
معنی دفتن عمر گذرا زاد دریاب

سیل آبیست که برداشته از بحر سحاب
بکشد از ابر تن و قلزم جا زاد دریاب

خواهی از سر مگو تا خبردار شوی
طور خاموشی آن غنچه دهانزاد دریاب

دردم صبح شفق نشاء دیگر دارد
ساغر باده بکف پیر مغا زاد دریاب

دو دو مهر را با شب وصلی بگشا
لیلة القدر نهان در رمضا زاد دریاب

بهر ارشاد ضرور است وجود مرشد
راه تا گم نشود سنگ نشا زاد دریاب

در خرابات وضعیت شریف است ای
از زلال خم می درد کشا زاد دریاب

نیست در میکده بی نشاء فیض ممکن
کوزه نیکان نرسد دست بدا زاد دریاب

هست داود هم از خاک نشینان درت
بنگاهی دل آن خسته روا زاد دریاب

نور مهر از دل تاریک حریفان مطلب
یوسف گم شده را از چه کنعان مطلب

مزرع سبز فلک آب ندارد دیمیست
حاصل دایمی از این ده ویران مطلب

هر هنر را ز هنرمند آن باید خواست
در ز کهسار مجو لعل ز عمان مطلب

نیست آیین وفا در دل ابنای زمان
ورع از مصطبه زهد فروشان مطلب

بجناب ازلی نیست سزاوار طلب
حاجت خویش بغیر از در یزدان مطلب

سفرهٔ دام کرم از وسعت مشرب کی هن
تا مهیا نشود مایده مهمان مطلب

شد دل نا امید هی بنده نوازی ما را
جنس کم یاب شد قیمت ارزان مطلب

رنجها چون که بود در سفر دل راحت
در ره کعبه بجز خار مغیلان مطلب

گرچه داود می جذبه عشقم گستاخ
راه و رسم ادب از باده کشان مطلب

اگر دمید خطش اول از زنخدان چپ
عجب مدار که باشد خط فرنگان چپ

بزیر چرخ نشد کار صاف طینت راست
که هست منزل دل سر برد ز ایمان چپ

نمود تیره دلان در لباس وارونیست
نهند چون بقبا هندوان گریبان چپ

مدام چونکه بود وارگونه کار زمان
فلک چگونه نباشد بر استکاران چپ

مزاج اهل زمان منقلب چنان گشته
که راست سر نزند از کافر مسلمان چپ

کند خدای اعانت براستان داود
چه غم نشسته میان من و حریفان چپ

خوش آن زمان که زنم با نوای دل ارا کب
شود دماغ تو هم از شراب حمرا کب

خط تو چون نشود طوطی مسلسل کر
نشئه متصل الواحد اهل سودا کب

فریب حرف رقیبان مخور ز من بشنو
که هست فرق زیاد از تعدی زکی تا کب

مشو فریفته وعده زبان بازان
بود همیشه سخنهای اهل دنیا کب

هر آنچه نزد هر آنکس بود بآن شاد است
بود طریقه زاهد سکوت و از ما کب

بغیر نام نماند نشان ز کس ورنه
بود بعرصه گیتی نشان عنقا کب

دماغ شیخ ز میخانه چون نگردد چاق
ز یکطرف می و از یکطرف مهیا کب

سخن بود محک آدم تمام عیار
چنانچه بیخردان را نموده رسوا کب

زیاده نکهت شد سخن سرا داود
بر این که میرزا انکه خورده صهبا کب

تند خو دانم ز طبع کینه ور در آتش است
رو بهر جانب که می آرد شرر در آتش است

مهر از خود دانند اما غافل از این گرچه رو
نعل وارون ماه را جای دگر در آتش است

دم بدم چون بوته سرگرمست و هر گز
خواجه دایم بهر جمع سیم و زر در آتش است

یار خوش کرم اختلاطی می کند با بوالهوس
نعل کج بازنده کجهایش مگر در آتش است

چون سمندر کی تواند برد مکتوب مرا
بلکه سوزانست مرغ نامه بر در آتش است

یار در هر حال باشد متفق با اوست دل
چون گهر در آب و مانند شرر در آتش است

طایرم را شعله عشق است داود آشیان
چون سراپای سمندر جلوه گر در آتش است

چون گل از خون جگر زینت عشاق بر است
گرچه در لاله بود داغ نشان هر است

شکوه از تنگی جا نیست اسیران ترا
بیضه را تا له چو صد چاک نماند قفس است

باغ جنت که پر از میوه کوتاه دست
بوسه از روی لطافت ثمر پیش رس است

کشتم از گردش چشم تو گرفتارانت
دزد در کشور حسن تو بجای عسس است

نگه چشم بلا از گریه نمی گردد پاک
چون شود پاک سگ از آب که عین نجس است

چاره شکوه بود در کف فریادرسان
من چه سازم که مرا شکوه ز فریادرس است

بلبل نیست مقید بگرفتاری گل
ناله هایم چو بهم بافته گردد قفس است

بهر داود بود هم مزه هم باده ناب
نار پستان تو که مخمورش و کام ملس است

عشق ساقی گشت و می در ساغر افلاک ریخت
آنچه باقی ماند از آن بر جام این غمناک ریخت

مست چون میخواست ما را پر میخواران عشق
دانه انگور انجم در خم افلاک ریخت

پنجه پر زور عشق از بس بکیم بگر فشرد
پای تا سر گشت دل خون و ز چشم پاک ریخت

صد چراغان جلوه کرد در فضای خاطرم
قطرهای خوی که آن روی عرقناک ریخت

در دماغ میکشان حاصل نگردید از شراب
بر دلم کیفیتی کز نشئه تریاک ریخت

در جگر تا دلم از مطرب هندی نژاد
طرح آتش خانه ها از نغمه های پاک ریخت

حسرت تیرش کشید از بسکه از بسمل شدم
خون صیدش هم چو اشک از حلقه فتراک ریخت

سکه شاهی بنام خویش زد در شهر حسن
سیم جانها را نمود آب از تب سیماک ریخت

بسکه برگشت از جهات عیش در دوران ما
باده شد انگور و انگور آب و آب از تاک ریخت

نیست داود ارغوان لاله و گل در چمن
خون عاشق را ز تیغ نازنان بی باک ریخت

با صاف سینه دوست شود هر که دشمن است
در هجر بر چراغ که آب روغن است

یک تن بهم نمی رسد از جنس آدمی
شد مدتی که ما در کنج مسکن است

آلوده گیست حاصل تخریب خانها
این مدعا ز چهره سیلاب روشن است

از بخت تیره زینت کاشانه کرده ام
مژگان نگو مژه چشم سوزن است

آتش فکنده شعله گلها بجان من
هر گلشنی که بی رخ یار است گلخن است

گفتی فدای قامت من باید شدن
ای سرو خوش خرام چه حاجت بگفتن است

دستم بپا شد آنکه بر دپای ام من
هر کس که بید دست طمع را بهمتن است

فیض حق و دل من و الا بر جهات
سلمان و مرتضی علی و دست ارژن است

داود رحم کن بحر و ضعیف نفس
هر کس کند معارضه با زن کم از زن است

سوخت ما را یاد رخسار تو از دل تا گذشت
میشود آتش چو نور مهر از مینا گذشت

نیست پروا از هوس جان ز غفلت رسته را
ایمن از طوفان بود هر کس که از دریا گذشت

هر کجا هی عاشق آتش بجان افتاده ایست
تا چو برق آن شعله خواهد از بن صحرا گذشت

از نگاهی رفتم از هوش و نفهمیدم دگر
شد ترازو تا وکش از طایر دل تا گذشت

فکر خود کن ای عدو وقت مکافات رسید
نیک اگر کردی اگر بد هر چه بود از ما گذشت

زهر خند شیخ می را زهر قاتل کرده است
خوش قرانی دیشب ای همصحبتان از ما گذشت

گر کند جان از جهان زاهد نخواهد کند دل
میتوان گفتن با جمعی که از دنیا گذشت

غنچه سان ما کرد کن از ما پریشان شو چه گل
غنچه دلبستگی گل جمع کرد تا گذشت

شد ز خجلت چونکه بحران در سر عصیان ما
[illegible] سر آمد خوی آمرزش و از ما گذشت

کرده داود التماس از آن نامهربان
شد مکرر گرچه از تقصیر من اما گذشت

در پرده چند جلوه کنی این حجاب چیست
روشن بنورت جهان آفتاب چیست

در دو ده دو اچو هر دو می یک پیاله اند
پر نشاهای مختلف این شراب چیست

یک نکته بود عشق و داد شد بلفظ کن
در حیرتم که اینهمه حرف و کتاب چیست

مامور در محافظت ابدالکر نیند
این بیستون قلعه دی بیطناب چیست

دنیا اگر نه جیفه بود ای جهان پرست
بنگر حدیث طالبها الکلاب چیست

هست از یقین خواجه که فردا حساب هست
امروز آنچه مکند این بحساب چیست

ای شیخ نقد جان ز پی روکشادهی
دانی اگر گمان طرف این نقاب چیست

جان از اسیرهایم ای مژده کانیست
قاصد بگو که نامه ما را جواب چیست

طفلک مرا چو اشک حلک بو سوخت
من مبتلا بدرد توام اجتناب چیست

داود فارق بد و نیک از سخن نبود
بر آیه کریمه فصل الخطاب چیست

آشنایی با مسلمان و بکفارم یکیست
راه ها گر مختلف باشد بنقادم یکیست

عمر آخر شد نکردم کفر و دین را امتیاز
یک چون و امیرم تسبیح و زنارم یکیست

نشاهای رنج و راحت جمله از یک ساغرند
باده گلرنگ و اشک چشم خونبارم یکیست

گر ز تیغ فتنه دور افتد ز بام شق شود
باز ما نشد نظم گفتار و کردارم یکیست

چونکه مطلق منصرف گردد بفرد کاملش
گر همه عالم پر از خوبان بود یارم یکیست

وحدت جنسی نقیض کثرت انواع نیست
پر بود مفهوم اگر صد لک نگارم یکیست

دور خرام میکند جلوه فیض تو بهار
ابر نیسانی و رنگ زرد رخسارم یکیست

جنس دل را کرده ام داود باد لعل بیع
پر بود گر مشتری اما خریدارم یکیست

کشید شعله دل پرنیان جانرا سوخت
فغان که عشق تو بود کیمیای جسم و جانرا سوخت
[illegible]
مرا [illegible] عشق
[illegible] عشق
[illegible] جاب
چنان [illegible] عرصه د[illegible]
زحرف عشق تو شد گرم انجمن [illegible]

سفینه کرم روا فتاد و بادبانرا سوخت
حرارت تب این شیر نیستانرا سوخت
کشید شعله و خاشاک آشیانرا سوخت
گرفت آتش چشم من و جهانرا سوخت
چو برق جست خدنگ و زه کمانرا سوخت
فغان که آتش این راه کاروانرا سوخت
که ماه و انجم و خورشید و آسمانرا سوخت
که تا ز دل بلب آمد مرا زبانرا سوخت

چو شمع آتش غیرت ببزم یار امشب
گداخت هیکل داود و استخوانرا سوخت

[illegible] مرغوب نیست
در وصال [illegible] از خدا [illegible]
چرب و نرمیهای دلدار بعلل پیکی خوش[illegible]
حجت معقول صاحب جمالا نیست شرم
مارا الفت در کشاکش [illegible] حسن و وفا
نامه سربسته باشد [illegible] حسن عشق
پرده پوشی کن که تا چشم دل روشن شود
جان چو غافل گشت دل دام هوسها می شود

کرشمه مژگان معشوقت گیرا خوب نیست
ورنه صبرم در فراقت کمتر از ایوب نیست
دل نمی چسبد بمعشوقی که او مرطوب نیست
زشت میدانم نگاری را که او محجوب نیست
تا نباشد طالب ما دلبری مطلوب نیست
در میان ما و جانان حاجت مکتوب نیست
غیر پیراهن علاج دیده یعقوب نیست
نخچه بی پرواچه افتد شهر پر آشوب نیست

ترک داود کرد و داد دل جای دگر
بیوفا پنداشت غیر از او کسی محبوب نیست

ای که میگویم چرا سوی من افتاد تو نیست
بود در دعوی عزیز مصر عاشق خوار و زار
عاشق بیمدعا را مدعی پنداشتن
چون ترازویی که گردد دایم از یک سر گران
تا بکی باشد ز بیداد تو ملک دل خراب
غیر دست من که همچون کیسه عاشق تهیست
نیست رسم دلربایان مهر و آیین وفا
گرچه گویی دوستم لیکن دلت آگاه نیست

شکوه من از بخت خود دارم شکایت از تو نیست
گر نگویی نامناسب این رسم بدعت از تو نیست
رسم خوبانست تنها این قباحت از تو نیست
هر قدر افزون شود آزمن محبت از تو نیست
سنگدل بیرحم آخر این ولایت از تو نیست
[illegible] نیست کانجا صد [illegible]
مهر این منت ای بیمروت [illegible] نیست
گر روایت از ثوابت [illegible] از تو نیست

میکنی داود دایم آرزوی وصل یار
زین خیال خام بگذر کین سعادت از تو نیست

طعنه بر ابر زند دیده تاری که مراست
لله الحمد که منت کش دوران نشدم
با ضیا شد دلم از یمن سیه بختیها
شخص ایمان متضرر نشود ز افعی نفس
نبود تا می لعل لب نوشین کسی
گر این شور [illegible] حسرت لعل تو بجا [illegible]

خنده بر برق کند باغ و بهاری که مراست
همچو خون جگر اوقات گذاری که مراست
روشنیهاست نهان در شب تاری که مراست
در تن اینگونه دل مهره ماری که مراست
کی ز هر باده شود رفع خماری که مراست
نمک سنگ شود لوح مزاری که مراست

چه شود در خطی از یار بگیری داود
کنثار شکر این جان نزاری که مراست

یاد عهدی که دل الفت بمی و مینا داشت
بوی نخمهای تو از آب و گل می آید
گر شد مضطرب از دیدن دو بیت چه عجب
عشوه آراسته و تا بدر زند و دو دوش انداخت
پر بسر کرد می خورد غم سودای خورشید
بعد ما نیست کسی قابل فرزندی عشق
خورد چون آب زر و سیم جهانرا تا مرد
نیست در پله میزان مکافات خلاف

رونقی میکده پیرمغان از ما داشت
باده ها شیشه من در بغل خارا داشت
نرگس از یاد تو در صحن چمن اغما داشت
کرد اگر دل گله از خم زلفت جا داشت
یار صد سوخته چون تو جهان پیما داشت
گرچه مجنون زجهان رفت عوض ما را داشت
چکند خواجه بیچاره که استغنا داشت
میر دیوان بود از جانب یزدان پاداشت

بلبل از نغمه سراکشت بابیات زبور
باغ گرچه داود چمن برداشت

زمن رقیب به پیش تو پاکباز تر است
اگرچه نیست بتر از تغافلت [illegible] الی
ز عشق کامروا شد چو عین ناکامیست
چو رفته رفته فزون میشود مراتب شوق
هر آنچه را که تو عین حقیقتش شمری
چرا باو ننماید [illegible] هم سازش
بعهد ما که نفهمی کمال میباشد

بلی ز عشق هوس چونکه چاره ساز تر است
ولی بغیر نگاه تو جانگداز تر است
نگار ظالم بیرحم دلنواز تر [illegible]
کسی که [illegible] نیاز تر است
[illegible] نظر بحقیقت کی مجاز تر است
[illegible] ز همه مردم زمانه ساز تر است
کسی که شعر نگوید سخن طراز تر است

طمع مدار که ذی لاید تا شوی داود
چو دست کوته از این کار شد دراز تر است

اینکه رو داده وصالست نمیدانم چیست
اختلاط من و او چونکه دو دور نماست
تا به بردن غرض ای غنچه ز باده کنی

یا که در خواب و خیالست نمیدانم چیست
این چه هجران و وصالست نمیدانم چیست
جام زد یا که سفالست نمیدانم چیست

نگرفتن زلب بوسه مرا هم کن نیست
گفتن اینکه محال است نمیدانم چیست

کشتن آن شوخ مرا گفت که این کشته کیست
مرحبا این چه سوالست نمیدانم چیست

میکند مست دمی ناله مطرب زاهد
من حرامست و حلالست نمیدانم چیست

از تو بی رتبه تری نیست بعالم ای شیخ
این چه جاهست و جلالست نمیدانم چیست

بیکمالان شده اند اهل سخن در این عصر
سخن از اهل کمالست نمیدانم چیست

دل داود بود ا[illegible] حسن از لفش
حبذا این چه [illegible] نمیدانم چیست

کهنه دزدان نگه را چو مجال نظر است
کشور حسن ترا تا مژه صاحب نسق است

نیست بصورت اگر ساده نماید بنظر
ماه در ضمن کتاب رخت اول ورق است

از تماشای رخت وجه معاشی داریم
بهر ما مایده حسن تو سد رمق است

شد ز بر خوردن دم تیغ تو از بسکه خجل
رخصتم زخم بخیه زدنها همه تن در عرق است

سرخ از ضرب طپانچه شده رخسار فلک
اثر سیلی مهر است که این شفق است

درد در مدرسه گر مست گرفتند ترا
شیخنا دغدغه هیچ ندارد نسق است

اتصالی بهم اوراق بهاران دارند
سبزوی سرو بهنگام خزان یا ورق است

دل داود ز هر حلقه زلفت پیداست
تا نمایان شد ز ابر بهاران شفق است

پیکان خط گلشن حسنش پیداست
از نکهت بنفشه صبا دسته بسته است

از کاوش نظاره چشم کبود یار
سیلاب چشمه دل عاشق شکسته است

تیغ نگاهش از مژه شوخ کشته شد
شمشیر را برنده کی از جوهر نبسته است

از بهر [illegible] نتوان گفت گرچه هیچ
چیزی دل بموی میانش نبسته است

گره [illegible] زلف بتان [illegible]
مرغ دلم چو طایر از دام جسته است

تا در ترقه کوک نکرد دم [illegible]
زاهد بساز بزم چو تار گسسته است

تا کام خویش از تو نگیرد نمیرود
عاشق قلندرانه بکویت نشسته است

بستان دلم که تا نشوی پرای جوان
روی نیاز من به نکویان خجسته است

قربان مساز بوالهوس عیب ناک را
داود عاشقت مکرانی دوسخته است

دامن دست جنون چاک گریبان منست
صبح و شام نا امیدی چشم گریان منست

من با قبال محبت زنده کانی می کنم
حلقه زنجیر زلفت رشته جان منست

در دلم از جوهر شمشیر آیین بسته اند
موج دریای شهادت شور طوفان منست

آتش از چشم بجای اشک خونین میچکد
[illegible] مانند شمع مژگان منست

در دهنش

در دهنش نقش کف پای گل چاک است
شعله آتش عنان خار بیابان منست

پرخش از آتش غم بسکه شبها سوختم
آسمان خاکستری از داغ هجران منست

من بگلگشت گرفتاری ز بس خو کرده ام
حلقه های دام پندارم گلستان منست

نیست در هر محفلان یوسف رخ حوری [illegible]
گر همه گلزار فردوس است زندان منست

گفتمش داود هم از کشتگان کوی تست
گفت من میدانم از خیل شهیدان من است

در چمن تا قدان سرو بجولان برخاست
شاخ گل بهر تماشا ز گلستان برخاست

تندی خوی پلنگ تو گذشت از دلها
جاده چون موی ز اندام بیابان برخاست

در تماشای تو ای برق جهانسوز نگاه
چون بشور مردم ملتان [illegible] مرجان برخاست

چون کند سرمه بخت سیهم هم چشمی
من ز خاک ره تو آن صفهان برخاست

نکه کرم غزال تو گذشت از دلها
ناله شیر چو آتش ز نیستان برخاست

یاد نظاره کرم تو بصحرا کردیم
دود جای نگه از چشم غزالان برخاست

بسکه از یاد دم تیغ تو گریان گشتند
کفن ابری شد و از خاک شهیدان برخاست

سینه چاکان همگی باخبر از درد هند
به هدف تیر زدی از دلم افغان برخاست

چون گل از مصرع صایب دل داود شکفت
غنچه دلتنگ بباغ آمد و خندان برخاست

از جبهه من عشق تو چون مهر هویداست
در زخم دلم جوهر شمشیر تو پیداست

در طوف صنم خانه جبین است برهمن
یا در شکن زلف تو در تاب دل ماست

در باغ ارم جلوه طراز است پریزاد
یا در چمنستان رخت نرگس شهلاست

اندام تو شد جلوه گر از پیرهن سبز
یا آتش می شعله ور از [illegible] میناست

از گلشن فردوس پری آمده بیرون
یا چشم سیه مست تو در [illegible] تماشاست

شبنم برخ نسترن خلد نشسته
یا جوشش پیشانی آن چهره زیباست

ای سنگدلا از تیغ ستمهای تو عمریست
[illegible] کوه گریبان دلم دامن صحراست

پیچیده ام از بسکه ز هجران تو برخویش
در کوی تو چون حلقه بیرون ز در دم جاست

در راه تو از بسکه سر از پا نشناسم
تبخاله حسرت بلبم آبله پاست

تا چهره زیبای تو مشهور جهانست
داود ستمدیده هم از عشق تو رسواست

[illegible] خط است اینکه به پشت لب جانان پیداست
موج آب گهر از لعل بدخشان پیداست

چون رگ لعل فروزان شده از سینه سنگ
برق شمشیر توام از دل سوزان پیداست

گل هر چهار تاب ز چاک دل صبح
در کفن زخم تو از فرق شهیدان پیداست

بسکه [illegible] حالت شده اند	شوخی حسن تو از چشم غزالان پیداست
دوشت [illegible] چون دل اشامیها	رونق میکده از جلوه مینا پیداست
زورق دل شود از وسوسه غرق عصیان	خطر کشتی زاهد شد طوفان پیداست
رشک مردی شود از جبهه مردان ظاهر	شرح این نامه ز کیفیت عنوان پیداست
دل عشاق نهانخانه حسن ازل است	عکس ما از سراپرده پنهان پیداست

درمیان غزلت مصرع صایب داود
چون کل [illegible] رخسار [illegible] پیداست

شمشیر بر کف آمد و تندم ز سر گذشت	[illegible] آب تیغ جفایم ز سر گذشت
از فیض ابر گریه من آفتاب شد	هر قطره سرشک که از چشم تر گذشت
شد پرنیان صبح ما پرده کفن	[illegible] با سر خاکم مگر گذشت
اغوش کرده حلقه چشم چو هاله باز	[illegible] دار سر خاکم مگر گذشت
تیر نگاه غمزه ات ای آفتاب حسن	چون آه صبحگاه مرا از جگر گذشت
افزود زور عشق در آغوش غم مرا	چندانکه استخوان من از یکدگر گذشت

چشمت مثال آینه حیرتنگار شد
داود از دلت مکران [illegible] گذشت

هر کرا زخم ز شمشیر تو ناسور شده است	فیض صبح کفنش مرهم کافور شده است
نور رخسار تو تا کرده تجلی بدلم	آه در سینه نهال شجر طور شده است
کرده ام یاد نفس نشتر مژگان ترا	دل پر رخنه من خانه زنبور شده است
بسکه از یاد دم تیغ تو امد بفغان	جام یاقوت دلم چینی فغفور شده است
دو بار عشق از بسکه فرد است بجوش	وسعت آباد دلم مرد ملک مور شده است
[illegible] رقیب از خط پر سوز لبت	نمک حسن تو نشناخته و کور شده است

کردیم سردی ناصح اثر آخر داود
دل آتش نفست حصه کافور شده است

تا نگاهم ز تو گلزار تماشا شده است	دو سرم بال سیه سایه عنقا شده است
جلوه سرو روان تو مرا کرده خراب	آنچه بر من شده از عالم بالا شده است
گردش چشم تو تا کرده سیه مست مرا	جوش سودا بسرم نشأه صهبا شده است
دلم از بهر خط سبز تو فریادی نیست	عکس طوطیست که در آینه گویا شده است
گفتمش از اثر هجرت دل خاقم بتو سخت	یکدل از آینه ام رفته و خارا شده است
سخت کاریست که آید بفن کارگهات	تیر آهی نه دل جسته و کیرا شده است
تیغ ابرو و تیر از مژه خنجر زنگاه	بهر قتلم همه اسباب مهیا شده است

دل داود بآن چین کن ز زناری تو	محو چون صورت آینه در تماشا شده است

بیرون مرو ز حد کرت آن قدر و پایه	دکان محتسب بجز بیش ترا چونکه مایه نیست
نبود ز مانه علت افعال زشت ما	بد خلق اگر بضیع قدح جرم دایه نیست
بر تارک تو بال کشاید اگر هما	منظورش استخوان سر تو است سایه نیست
با اینکه هر کنایه بود ابلغ از صریح	گویم اگر کنایه بزاهد کنایه نیست
از بهر حفظ فعل بر بود فرصت [illegible]	کمتر وجود شیخ ز نون وقایه نیست
مت بجان بحی انسان که کشته	از بهر حمل بار امانت کرایه نیست

داود جوش [illegible] قرو الی العدات
غافل طور کمان قضانی رمایه نیست

یک قبله هم چو ابروی ان کج کلاه نیست	زاهد بیا که بهتر ازین سجده گاه نیست
در کیش عشق خیره نگاهی گناه هست	یکبار اگر نظاره نمائی گناه نیست
در دهنت و داغ گریه و افغان و سوز و آه	دیگر مگو که چرخ دغا را سپاه نیست
بهر وصول راه نوردان کوی عشق	سنگ ره عظیم تر از حب جاه نیست
درکارگاه حسن طرازی پریرخان	جنسی بجوش تماشای تار نگاه نیست
از دیدن جبین تو واسع شود دلم	وقتی برای فیض به از صبحگاه نیست
در حیرتم که بی سببی از برای چه	گاهی توجه تو بمن هست و گاه نیست
عشق و هوس مباد شود مشتبه بتو	هر مخلصی که هست بلا اشتباه نیست

داود بسکه کشته افتاده بر رهم
در آستان آن بت بیرحم راه نیست

از بسکه دل افسرده بیداد نگاریست	هر راه که از [illegible] شمع مزاریست
در گلشن امکان بتمنای رخ دوست	هر برگ گلی در نظرم آینه داریست
از خون دل و چشم شد این نکته یاد	در میکده سینه من باده گساریست
در جرگه آهو نگهان صید دلم را	زنهار ز دستش ندهی طرفه شکاریست
ترک نگهت کرمژه کردیده سان باز	در عرصه میدان دلم ایشاه سواریست
با تیغ زبان واعظ سنگین دل درشت	در سبب صقلاب دریا کوه وقاریست
اخوند سخن گستر آدم بزمین زن	در کشتی تقریر عجب کهنه سواریست
در عرصه صحرای جنون عقل ز دهشت	چون بحر سرم گرده بگسسته مهاریست

داود تنم در غم یاران گذشته
دنباله این قافله رفته غباریست

از صورت دیوار کجا فیض توان برد
در قافله عشق صدای طپش دل

معشوقه بی مدرک مقبول بلا نیست
از بهر نی امد کان بانک درا نیست

پیراهن صد چاک پر از داغ محبت
بر پیکر او دیوار زنده قبا نیست

جوئی ار قتان عشق کوی ان خرابات است
حکم شرع ار هر طور خواست میدهد تقصیر
لای نافه شیخ است نیستش اکر کویم
بعد لیست کار ترک چون پیشه تا حیات
خم شکل چو کردیدی شیشه دل شکست
حرف کشف از بس زد شیخ عالی را کشت
شرح را زده برهم اجتهاد نامیده

زشت و نیک یکسانست عالم [illegible]
دهن زاهد بین لوح محو و اثبات
هست کفته خواهم بود نفی اثبات
از خدا چرا نرسد عتب مکرمات
عتب شوغ مکین عالم مکافات
میتوان ازین ره کفت صاحب کرامات
انچه کوید از خود شیخ نشوی که طامات

جنت شیخ و حرف ما انتها ندارد
تا بکی کنی داود حیف صرف اوقات

نافه سودای زچین زلف عنبرسای تست
کر سرافرازی نماید در چمن مینرسیدش
می برازد کو بیوند عالی را جلوه اش
ما بامعدن نکاه هستند که ان میکنیم
که ز دل پر مین تواند کرد دشنام ترا
میرویم هردم بقربان دل پر داغ خویش

سرمه فریاد زناز نرکس شهلای تست
سرو از همسایه های قامت رعنای تست
مهرتابان خانه زاد جامه دیبای تست
رشته جان در کف نظاره کیرای تست
زخمهای من نمک پرورده لبهای تست
که کلستان جلوه کاه قامت رعنای تست

این پریشان نامه ها در اسمان داودیست
ناله های کریه الود جهان پیمای تست

لعل ان لب هوا کر نیست بهر ما تقدیر نیست
میدهد ان زلف یاری من دیوانه را
کی بود ما را بکردون منت احتیاج
از دل مجروح ما تیر بلا دارد معین
اختلاف خصلتها بنای دوران بهرچیست
رای خود را با رضای حق موافق کرده ام

خوب حلوا نیست اما حیف دندانکیر نیست
خوش نوتر ناله از ناله زنجیر نیست
بهره روحانی سرشتان ازین کفکیر نیست
ناوک انداز قضا را به از بن زهکیر نیست
دایه ام را بی مکر دو شیر نیست
هیچ تدبیری برای ما به از تقدیر نیست

بیکدی ترسم شود داود محزون خاطرش
خوش دلم از انکه افغان مرا تاثیر نیست

[illegible] انکه عشقم بر ملا افتاده است
همچو خورشید درخشان بر ملا افتاده است

دوش دل از یاد اشنای روی چون [illegible]
طفل اشکم خونچکان در وحشت اباد دلم
واشود از حل ما لاینحل زلفش دلم
پاسبان نرکس است در کلزار حسن
مینماید دود تراز هاله طوق قمریش
کشته بامن سرکران و با رقیبان مهربان
ناله را از سینه دلمرده نتوان منع کرد
رنک زرد و تن شکسته پهن کشته [illegible]
پریان جان کشاد روان طاق عزتست
هیچ جزوی نیست در دولت سرایش بی نظام

جست از جا و نمیدانم کجا افتاده است
چون شهیدان بر زمین کربلا افتاده است
این کره از مشکل مشکل کشا افتاده است
خال در دنباله چشمش بجا افتاده است
بسکه سرو قامت انکه رسا افتاده است
آن صنم بسیار کافر ماجرا افتاده است
بانک شیون لازم ماتم سرا افتاده است
شیخ در مسجد برنک بوریا افتاده است
فرش سان در چشم کاه کبریا افتاده است
تن جدا و دل جدا و جان جدا افتاده است

نوش داروی لبش هم چاره نتواند نمود
درد من داود دردید وا افتاده است

با نظم هر انکه در جدالست
از روی تو دیده بر [illegible] دم
دل خوش کن من بمانم [illegible]
زینت ده دودمان خوبی
ما شیخ مزاج بارد نو
دارد چو طلا و نقره حرمت
فرمود شوخ کشته من

با خرس همیشه در جوالست
زان روی که یک نظر حلالست
چشم سیه است و زلف آلست
زلف و خط و کاکلت و خال است
بر تو حد اعتدالست
جام می ز اهل ازسفالست
دال و الف و دو واو و دالست

بر عذارت خط شود هر چند افزون دیده
کرچه دایم کار معشوقه بود عاشق کشی
کشته را داد نشان از راه پی کم کردنست
در طریق عشق می کرد بیابان مرک عقل
چونکه فعل واعظ از سوق کلامش ظاهر است
منع من از نغمه میهای چرا باید نمود
خانه زنبور را کی ایذا رسان انکبین
مانع تقدیر میدانند تدبیرات را
عشق ما بر بام شهرت طبل رسوائی زده
شکوه از حریفانش نباشد انفعال

هر قدر صحبت و ارجش از پیش کرد در پیش نیست
هیچکس را بعد آیین تو کافر کیش نیست
ورنه خلوت کاه یزدان جز دل درویش نیست
ره باین منزل برد هر کس که دوراندیش نیست
جاذب مجروح دهانش طرف لغوی بیش نیست
با قوای اخوند صاحب دختر زنخویش نیست
در بیوت النحل انجم حاصلی جز نیش نیست
رای صاحب اختیاران خالی از تشویش نیست
حال ما شوریده کان صاحب تفتیش نیست
کله بر باد است کر خود سر [illegible] نیست

زاول شب تا سحر پیمانه می باید گرفت
کردن مینای می مستانه می باید گرفت

گرد سر گردیدن و در پیش جانان سوختن
این روش را یاد از پروانه می باید گرفت

ای ستم پرور بجای رشوه گیری در جهان
عبرت از اوضاع این شاهانه می باید گرفت

منکه مرد از بخالت افکنده بودم این زمان
با زبانم کشتی خصمانه می باید گرفت

هر حکایت مدعی گوید زمانی اصل دان
هرچه گوید بوالهوس افسانه می باید گرفت

گرفند تیری بتاریکی ز اقبالت و بخت
بهر وصل زلف فال از شانه می باید گرفت

طایر دل را که باز حسن معنی راست صید
مه ز خال و خط ز دام و دانه می باید گرفت

خود بخود کامل نمیگردد کسی از عشق جنون
سرخط تعلیم از دیوانه می باید گرفت

گر کنم داود تو ساز اده را دام خویش
در خرابات مغانم خانه می باید گرفت

هر که در راست پیشه کج علاست
گفته اش چین کرده چون قلم راست

باشد آیینه خانه از زنگار
بی هوس دل چو گشت جام جم است

نیست راحت بجلوه گاه وجود
روز آرام در شب عدم است

بهر دردی کشان مثانه
از خط جور جام می رقم است

ساز و برگ عمامه زاهد
چون دهل متعد زیر و بم است

حکم زاهد تمام غیر حق است
هست این حکم حق خدا حکم است

بهر تعظیم پای قاصد یار
خاک ره گر شوم هنوز کم است

گو کنم جان نثار آمدنش
سهل باشد قدم به از کرم است

نیست جایز شکار خود کردن
دل داود طایر حرم است

خط را برخ یار بسی زار که دیده است
آرایش آیینه ز زنگار که دیده است

برقت جگر گوشه مژگان تر من
چون دیده من ابر شرربار که دیده است

غیر از دل پر آرزوی خالی از امید
مینای تهی گشته سرشار که دیده است

خوش بوالعجب افتاده چو دستار خود انجوند
بی ساخته این همه پرکار که دیده است

غیر از تک لعل تو ای شور ملاحت
حلوای شکرپاره نمکدار که دیده است

جز چشم تو کز نشوه ناز است سخن گو
مدهوش ز می گشته هشیار که دیده است

از روی تو خوشحالم و از روی تو غمناک
مانند تو دلدار دل آزار که دیده است

پیراهن تن کشته تراپرده درچند
از بوالهوسان محرم اسرار که دیده است

با غیر تو دیدی بت خود را دم مردی
داود بآیین تو بیمار که دیده است

نیست آسان این سخن را فهم کردن مشکل است
عالم معنی دلست و معنی عالم دل است

حق و باطل جلوه در پیراهن هم میکند
گر چنین نبود چرا تصحیف عاقل غافل است

در طریق عشق جان جاودان باید شهید
جلوه گاه بوی جانان قلب نازک دل است

حاوی گرد سرش گشتن مشکل شد مرا
دل بتند و یرمه رخسارش از بس مایل است

شهپر پروازمی باشد شهادت نزد ما
خنجر صیاد افکن اینجا بال مرغ بسمل است

تا شود در روشن جهانی می گداز خویش را
سوختن تا صبح هر شب کار شمع محفل است

گرچه جایت در دل است اما بجای تست دل
محمل اینجا لیلی است و لیلی اینجا محمل است

چشم تا بر هم زنی از خانه بیرون میرود
قرة العین سرشکم طفل شوخ و جاهل است

میرود پایت فرو بیرون نمی آیی دگر
از در میخانه مگذر شیخنا این جا گل است

سنگ حرصی دارد و جا در زبان وا می کند
محتسب در پله خود چون ترازو عادل است

در چنین عهدی که باشد بی کمالی با کمال
هر که جاهل مینماید خویشتن را کامل است

تیغ تا خوابانده را تسلیم می کردیم ما
کار آسان را بخود دشوار کردن مشکل است

[illegible]

تا چه یارب بر سرت داود [illegible] بعد ازین
کشته گشتن در طریق عشق اول منزل است

هر که مرگ مرگ چند تا ابد پاینده است
هر که پیش از مرگ میرد تا قیامت زنده است

من غلام یار و هر چیزی که میلم از وست
در جهان لاشی بودن از صفات بنده است

باد دهان تنگ جانان غنچه را سنجیده ام
هیچ فرقی نیست اما غنچه پر لب کنده است

از بهار آبله تا چهره اش گل گل شگفت
خوشنماتر از مرصع کاری گلکنده است

چشم شهلای ترا تا دید نرگس در چمن
تا قیامت از خجالت سر به پیش افکنده است

نقد هوش رابده از کف متاع دل بگیر
قیمت از وقت جنس داکه ان ارزنده است

کرپا پی میرود دل از پیش جان میرود
[illegible] خوش آینده است

صوفی چرخی خودش را طرفه طوری ساخته
می توانش گفت هم سازنده هم بازنده است

محنت هجرت کجا و صبر داود از کجا
گر نمرده است از فراق خود بخود شرمنده است

ناله بلبل بپیچیده برگ گل است
شاخ گل چون از چمن برخاسته بلبل است

در طریق عشق محنت عین راحت می شود
خار افتاده در زیر پای دشت پیمایان گل است

ترک خواهش در کهن سالی شود آراسته
قامت خم گشته از بهر گذشتن‌ها پل است

هر چه آمد بر زبانش می جهد بی اختیار
در تکلم خانه زاهد زیاد از حد شل است

می نماید مردمی خواستن زاهد ترا
گوش کن مینای صهبا دم بدم در غلغل است

هست دام دل یکی هرجا دلی نامش جداست
زلف را بالای سر جایی دهی چون کاکل است

عاشق و معشوق میباشد از لیلی استان
حسن کرده نشوه یاب از ساغر صهبای می

در حقیقت غنچه نشکفته تخم بلبل است
در گلش گویا دل پرخون من جام مل است

شد معطر گلشن فکر از بهار طبع من
مصرع پیچیده داود بوی سنبل است

هرجا نشانی بهر خود از جلوه حسن یار ساخت
در سینه من دوستی درد والا بین یار ساخت

یک رشته امداد از حبل المتین دوستی
داغش زره عشق کو تسبیح و که زنار ساخت

هشیار مخمور ازل در عین بیهوشی شود
انحیرت من آن صنم آیینه دیدار ساخت

بی خوف و بی حزنی نشانت اولیاء الله را
هر کس که شد آدم شناس این شیوه را معیار ساخت

در دار انا الحق زد اگر منصور زد تهمت بخود
کی نخل ایمن را توان ضرب المثل یا دار ساخت

مجنون گذشت و کوهکن نوبت رسید اکنون بمن
درد هر از این هنگامه ها شور جنون بیدار

قفل در هر مشکل از یاس میدارد کلید
بیدست و پا شد چون دلم بیدست و پائی کار

هر کس تن نامراد ده گذارت کرد کرد
خاک کف پای تر الکحل اولو الابصار ساخت

چون قابل سوهان نبود ناکاره اخلاق ما
طبع درشتم را قضا داود ناهموار ساخت

یاد باد آن دل که شور از حسن چندین رنگ داشت
لاابالی خاطرم صد گونه عار از ننگ داشت

از می دیدار بزم عشق بیخود چیده بود
ساز مضراب نگه قانون دل آهنگ داشت

بر مجالس شام وفا جام هوس باشد حرام
قهرمان عشق با یک جرعه نوشان جنگ داشت

کرد از اطعام منعم سفله طبعان را اسیر
سفره دام خودنمائی را بصد نیرنگ داشت

کوهکن با خود مرا سنجید در میزان عشق
پله فرهاد لیک از چیتون با سنگ داشت

نوش جان کردی مزد و می ترسی چرا
ای عظیم الشان مگر صهبای دولت تنگ داشت

دل گرفتار طرز معشوقان پر تمکین مرا
ای خوش آن عاشق که شیرین یار شوخ و شنگ داشت

گر شدندم سخن داود با ما هم زبان
طوطی خوش لهجه بود از نیوایان تنگ داشت

لطف و صفا ز بس بمزاجش سرشته است
حور و پری بت دختر رز یا فرشته است

از غنچه بهر سر نهان کردنش بهار
مکتوب سر بمهر به گلشن نوشته است

زخم دلم ز تیغ ملیحیت پر نمک است
تاب و تب مزاج ز نرگس برشته است

احوال من کلافه سر در گمیست تا
کین پیر زال چرخ عجب سست رشته است

حنظل شکر چگونه شود زانکه هر کسی
خواهد درو چو درود هر انچه کشته است

گویا که مخمور در شکم مادرش بناز
گوساله ایست خواجه که کاوش الشته است

بسیار مانده است که آدم شود هنوز
ملا باعتقاد خود ا با فرشته است

خط چهار مصرع مژگان تند یاد
از این مقله است و محرف نوشته است

داود در میان بتان دلفریب من
ان سبزه خوش باله رخسار رشته است

از عمامه اینقدر زاهد بخود چیده ندا
بار دا وصوف هم بر خویش بالیدن نداشت

چون لزاج خشت شیخ امشب بزم میکنان
با همه چسبندگی دیگر بچسبیدن نداشت

با وجود می کشیها در خرابات مغان
دامن الوده را از دور برچیدن نداشت

در جواب شبهه توحید انادی بنات
در ره این با ثبات رای لغزیدن نداشت

با وجود اینکه میدانی وجودت باطل است
زاهدا بطلان خلاء دیگر فهمیدن نداشت

شیخنا ملزم شدن در هر سوالی چیکش
پشت کردن در جواب بحث خاریدن نداشت

تهر کردن بعد ملزم گشتن از بهر چیست
بحث علمی بود ای آخوند رنجیدن نداشت

اینقدر در حل ما لا ینحل دستار خویش
از سر خود باز کردن باز پیچیدن نداشت

قصه را کوتاه کن داود دیگر مزن
بهر زاهد اینهمه دستان سرائیدن نداشت

مردی که کار خیر نیاید ازو زنیست
اما نهی ز نایده یعنی ستر دنیست

موسی کجاست تا برد آتش ز سینه ام
عشقم نهال طور و دلم وادی الایمنیست

از فیض شعر ناله شود سوز ناله شعر
هر مصرعی بشعله آواز دامنی است

جسم اگر در دار ولیش خاک شد چه باک
از بهر جان پاک من آرزو تنیست

تخم وفا که ز ان نشود یافت دانه
در مزرع دل من از ان جنس خرمنی است

آتش فکنده شعله گلها بجان من
هر گلشنی که بی رخ یار است گلخنیست

دربان چگونه حاجب دیدار می شود
از چاک دل بگلشن کوی تو روزنیست

در تنگنای سینه ام از بهر فرصت
هر لحظه از شکسته دل آواز شیونیست

در شاهراه عشق خضر بمیرهد زعقل
راهیست اینکه قافله سالار رهزنیست

داود انکه دوست تصور نموده بود
چندانکه خوب می نگری کهنه دشمنیست

حسن یار من زیاد از حد عجیب افتاده است
روشن است از چهره اش که سینه زاده است

میرسد آخر بجائی خاکساران زانقیاد
نقش پا بر یکدیگر چون متصل شد جاده است

از جنون شهر بهم خورده بی زنجیر زلف
همچو من دیوانه را کی سر بصحرا داده است

سر بلندی برنتابد خاکساریهای خضر
پهلوان هر کس که شد در این زمین افتاده است

تندی ظالم شود افزون چو گردد شوکتش
سنگ حرصش بهر تعمیر ستم سنباده است

میشود ظلمش فزون نامرد چون گردد بزرگ
اکبر و کبر نده ... مطلب ماده است

دل از چار موجه خواهش نکاه دار
دارد خطر سفینه چو وقت تلاطمست

ویران دلم که مخزن کنج خیال تست
باشد بیان نقطه که معنی در ان کمست

بازای و نیم بسمل خود را شهید ساز
بسیار مضطرب شده جای ترحم است

زاهد درون مدرسه جز فقر و فاقه نیست
بیرون مرو ز میکده که جای تنعم است

داود در مزاج حسودان بکمال
هر مصرع تو تندتر از نیش کژدم است

دختر رز بکهن فاحشکی مشهور است
گرچه افتاده بافواه ولی مستور است

در جهان مایه آثار بزرگان باقیست
گل چینی بدل معتبر فغفور است

عجز می کیرد ش از راه محبت بی جنگ
دل سنگین بتان قلعه شهر زور است

متولد شود از صلب شقی گاه سعید
که شفا از عسل است و الم از زنبور است

نیستی باخبر ای شیخ چو کفر ابلیس
خمر نوشیدن پنهان شما مشهور است

هوس افروزی زاهد که رقیباست مرا
گرمی شعله ان سردتر از کافور است

برقیبان منما زلف پریشان را
مثل بر باد مده زخم دلم ناسور است

مکن از قتل من اندیشه که از روز ازل
شیوه کشتن عاشق ز بتان دستور است

کشته داود کر قامت نادیده
[illegible] چونکه میسر نشود معمور است

منواز طبل هرزه درای تمام خبث
خود را دهن دریده مکن از کلام خبث

بشنو کلام پاک کلیم ∴ لخیه را
زنهار پر مساز شکم از طعام خبث

خود را ز پوست کندن مردم نجس مکن
کر خواب غفلتت لذیذ احتلام خبث

دل در بر تو کشته خرابات فاحشه
بیت الحرام حق شده بیت الحرام خبث

اصرار بر کناه کناه دکر بود
از خبث کردنت زبون تر دوام خبث

چون نشوه اش زیاده بود از شراب ناب
مست از می نجس شده خط ز جام خبث

ای بد سکال عالم پاداشت عالی است
[illegible] بترس کز تو کشد انتقام خبث

کیرند خلق از دهن هجو تحفه کی
داود داده اند چنین انتظام خبث

محلی که باد می شود هوا باعث
عبادتیست کمی کرد دش دعا باعث

کره اکر نکشاید ز ناخن تدبیر
کناه کار ندارد بجز دعا باعث

ماثری نبود در وجود غیر خدا
هر کمان که بود کردش سما باعث

بلا وسیله ز حق نطلب انچه می خواهی
که نیست [illegible] بدر خانه خدا باعث

دلیل وادی حیرت بود طپیدن دل
شود بکم شدکان ناله درا باعث

نداشت جود تو جز کبریای ذات سبب
بغیر عجز نباشد دکر مرا باعث

ز تحفت جان من خواست انتقام کند
زمانه کرد ستمکاری ترا باعث

ز خاک راه تو کر دیده اولو الابصار
بنور دیده من نیست توتیا باعث

نموده اند دوایم ز درد بی درمان
علاج درد مرا کی بود دوا باعث

شود بنای جهانداری [illegible] کرم محکم
اساس دولت شه را بود کدا باعث

دکر چرا نشود هرزه کرد کوی تو جان
هوس مرغب و خواهش معین هوا باعث

رسانده ربط بتقریب خبث من بابا د
رقیب ساخته بد کوی مرا باعث

بربط خواجه زند دار افتخار کند
تمام عمر کدا خوند کفته با باعث

بخلق کشته [illegible] و ملتجی بحق داود
به بین چه فاصله از باعث است تا باعث

دلا مباد کنی ترک عشق یار عبث
چرا ز باده نخوردن کشی خمار عبث

ز شوق جلوه حسن ازل جهان پیداست
چنین سپهر نکردیده بیقرار عبث

دعای بی اثرم از سپهر بر کردید
چو با تو سنکدل از جوف کوهسار عبث

تو خویش را ز بطالت نموده بیکار
نیافریده ترا آفریدکار عبث

چرا بحق متوسل نمی شوی یکبار
بخلق عجز نمودی هزار بار عبث

نکاه من بحق از همچو کاه و کاه ربات
بود بدیده مرا جلوه بهار عبث

مبین جور جفا چون تو ظالمی مجبولت
ترا بعرصه نیاورده روزکار عبث

نمیرسد [illegible] اکر بغریاد م
مرا ز یار ستم پیشه بود کار عبث

هزار حیف کرد اودان زوفا عمری
کشید در سر راه تو انتظار عبث

ملحی صبر با مراض دوانیست علاج
خون سیال شود بند ز مالیدن زاج

کند از چوب فلک کرد بجانان پوست
[illegible] ماهی نبود بوقنس ما را مصلاح

نکند دانم نشوی قدر دل از ما مطلب
که بکردد کسی از ملک بلا مبلغ باج

خاکساران همه را صحبت ناجنس کشند
هدف تیر بلا بهر نشان شد اماج

زینت شاهی بخر بد قماش [illegible]
بود از هم ز کلاه نمدی دارد تاج

دارد اری کری اهل تصوف بوجست
پهلوان پنبه شده ختم شد بر حلاج

زور بازوی مکافات [illegible]
پایه هر که فزون می شود از استدراج

ان نظامی که دهد کوهر مدنی ان سخن
بسر زلف پریشان ندهد شانه عاج

زده مصرع ید بیضا و عصا بیم داده
موسی عصر موطور سخن شد معراج

کر نشوی پیرو منصور بجائی نرسی
نتوان تیر بکند ز کمان حلاج

مصرع حالی ما حاسے داود شده
تو خطا بخش و کرم باعث و عالم محتاج

نیست رخسار ترا ساغر کشید از خجالت
تیره روزان ترا با چشم ظاهر بین چه کار
هم شکافد هم بدوزد خنده نلتن غمزه آت
هم چو نکهت خانه برد و شیم ما آوارگان
سوخت ما را عشق آتش دست و پروانه نشد
نشکفد افسرده دل از چرب نرمیهای یار
کرده مایوس از جهانم سرد مهریهای مهر
چشم پوشی از هوس درع الحصین باشد مرا
می شود در کارها کاهی بنا مردان رجوع
دختر ترسا دهد از چرب نرمی التیام
هر چه هست از هر کسی چیزی بعالم خوشنماست

شعله آتش نمیدارد بدامن احتیاج
در شب تاریک کی باشد بروزن احتیاج
بخیه زخم دلم را نیست سوزن احتیاج
نیست روحانے سرشتان را بمسکن احتیاج
برق را هرگز نمیباشد بخرمن احتیاج
کی چراغ مرده را باشد بروغن احتیاج
در زمستان نیست بلبل را بگلشن احتیاج
هست مردان را بروز جنگ جوشن احتیاج
مرد را بهر تناسل هست با زن احتیاج
نیست زخم شیخ صنعا را بروغن احتیاج
از تو باشد لطف بی پایان واز من احتیاج

از جفای خویش آگاه هست داود انم
شکوه ما را نمیباشد بگفتن احتیاج

دل نگیرد ز خویش بدلبر چه احتیاج
معشوق عاشق است چه سرشار شد ز عشق
باشد مجله صفحه پر داغ سینه ام
نی ترنده نامه و هم نامه بر بود
درویش منیر نیست بشاهان نیازمند
دامان دشت جامه خواب اسیر تست
دل چون شکسته گشت نیاید بکار صبر
لطفش بحشر میدهد از تشنگی نجات

ره رو بلد چو گشت برهبر چه احتیاج
دیگر مرا بجلوه دلبر چه احتیاج
عشق مرا بکردن محضر چه احتیاج
در بردن خط بکبوتر چه احتیاج
آئینه را بروی سکندر چه احتیاج
دارد مریض عشق ببستر چه احتیاج
بر کشتی شکسته بلنگر چه احتیاج
چون ساقیم علیست بکوثر چه احتیاج

داود کشته نا شده جان داد در غمش
در قتل او بعرض مکرر چه احتیاج

مردان مرد را بزنان است احتیاج
جان مرا بگیر و دلم را نگاهدار
مهر رخ تو در دل صافے طوطیم
دل عالمی دوا شده زان خط پشت لب
مارش دل صنوبرے عاشقان شده

آری بحفظ نوع ضرور است ازدواج
کز بهر حفظ ملک ستاند ملک خراج
باشد عیان چو باده گلرنگ از زجاج
از شربت بنفشه شود خط من علاج
سروش بان رسیده شود مشتبه بکاج

در روز وصل صنم اجزای پیکرم
طبعش ز دخل غیر زمن یافت ارتجاع
ما بین ما و شیخ محالست اختلاط

باشد ز یکدگر گند از بسکه ابتهاج
فاسد شود چو خلط بهم میخورد مزاج
کی در میان آتش و آب است امتزاج

بی التفات گشتن بتوجه یار را
داود داده مدعی از بهر من رواج

از تو احوال مرا پرسید قاصد بار هیچ
با تقرب جستن اعیان می شود هر مشکل
باید آخر رفت ناکام ای چمن پیرای دهر
ادمیت نشوه می بخشد می بفیض عشق
هست چون بید موله زاهد بارد مزاج
بوالهوس چندین لگد خورد و نرفتار کوی دوست
هست ایام حیات او مساوی با ممات
هر قدر باشد گناهم رحمت افزون تر است

نام من مذکور می گردد در آن سرکار هیچ
جان سپردن نیست بهر عاشقان دشوار هیچ
دیده هرگز کی گل چیدن از گلزار هیچ
خورد آیا زاهد از این ساغر سرشار هیچ
متصل در سجده اما نیستش در بار هیچ
است کهگیر ها لیکن جو ندارد عار هیچ
هر که در عالم نمی باشد از او آثار هیچ
هست در پیش کریمان اندک و بسیار هیچ

وای بر حال تو ای داود چون در قول گل
جمله تن گفتار هستی لیک در کردار هیچ

از غضب اینقدر ای بی درد دل آزار هیچ
می شوی آخر ز دون [illegible] عاجز
تا مقید نشوی [illegible] پیر با [illegible]
در جهان با عشق منکر از راه عشق و [illegible]
ساده لوحست تو وز نقش [illegible] از یار
نشود عارض او با تو معارض [illegible] خط
از رفتارش همه خون شد دل عاشق چکید
تا بود چیره ز تار دل نازک [illegible]

بحر دای ذهر فرو ریخته چون مار هیچ
کرم ابریشم منصب شده بر کار هیچ
کوه از سجده مکن باز و بزنار هیچ
کردن ظلم میفراز و سر از کار هیچ
ای خط اینقدر برخساره دلدار هیچ
اندکی شرم ز رویش کن و بسیار هیچ
زلف را باز چو پیشانی کن و بسیار هیچ
دگران باده غیر تو دستار هیچ

گله داود ز بیمهری یار کرده بجاست
اینقدر بر سر شاه شوخ ستمکار هیچ

میزند غلغل بمی بانگ بهنگام صبوح
از پی شفق یافته نشوه و فیض
هست طالع شدنش با مزه چون نشوه می
بلبل مست دلان نشود صید چرا
کشته ساقی و می و ساغر و مینا طیار

نمیدهد [illegible] نشوه بجام صبوح
دوخت خیاط قد جام برانکام صبوح
بهر مستان گل خورشید بود جام صبوح
موج می در گلو [illegible] دام صبوح
[illegible] عمان کرده سرانجام صبوح

میکند داز واجب تخیری ایام صبوح — کر [illegible] دغیبت دلدار حرامست اما
صبح تاریک چو شب شد بی اشام صبوح — بود [illegible] بر مجلس رندان بی تو
پیش زاهد نتوان برد دگر نام صبوح — تا بیازی شده چون بر سر مستی دیشب

باده نوشیدن داود چو خور روشن گشت
طشت رسوایش افتاده شد از بام صبوح

یک قطعه بهشت ز پروردگار صبح — امد برای سالک شب زنده دار صبح
مور اسفید ساخته از اشطار صبح — دار ز دوی مقدم ان افتاب حسن
فیض دگر افاضه کند در بهار صبح — افزون بود صفای کهن سال دلجوان
از قطره های شبنم شب زاد زار صبح — کر دیه بخواب غفلت دلمردگان دهر
در دیده جلوه می کند م چون غبار صبح — بی نور شمع روی تو شبها پر سر برم
مانند سالکان کند اند هزار صبح — اید کهی که پاره نان مهش بکف
در دهر مانده است چنان یاد کار صبح — از دوستان رفته ز دنیا نشانه
انغازه شفق ب کلکون عذار صبح — کردیده است شاهد شب زنده دار ما

از بس بزخم سینه داود بر ده رشك
از قرص افتاب بود داغدار صبح

مژکان کشد بروی نکاهم خدنك سرخ — تا دیده ام زخون جکر یافت رنك سرخ
با لاله های کوی تو بالای رنك سرخ — دارند اشك زخون و دل و دیده جنکها
شد چرخ داغدار ز اشکم پلنك سرخ — از بسکه خون دیده بیاد تو ریختم
بر کاروان غم دل پر ناله رنك سرخ — در راه اشتیاق تو رنکین زخون شده
مست و خراب میکندم اب و رنك [illegible] — چون نشوه شراب برد هوش از سرم
بیرون رود ز سینه من چون خدنك سرخ — از بسکه دل ز جور تو خون کشت نالها
اه از دلم بچرخ براید بر نك سرخ — هر که خیال چهره رنکین او کنم

تشبیه کرده تو بیاقوت لعل یار
داود غنچه را نتوان کفت سنك سرخ

کر بیفشاری براید روغن بادام تلخ — کرده جا از ان زمان در دل دل زبس دشنام تلخ
طفل شیرین کم توان بردن پیش نام تلخ — کی دلش اکه شود از تلخ کامیهای ما
شهد کار سم قاتل میکند در کام تلخ — می کشد ما را شکر شیرین اهل زمان
بر مرا بستان حنظل کرد از ابرام تلخ — زاهد خشك مجون هم چو بر بد [illegible] سفید
ظاهرا اغاز شیرین میشود انجام تلخ — چون شکر در معکه میکردد بصفرا مستحیل
جای اشك از دیده ریزم دوغن بادام تلخ — زهر چشم یار از بس چوب نرم کرده است

هم چو زهرم میکشد داود این پیغام تلخ — کفت قاصد یار می کوید بخواهم کشتنش

می چشاند همه را هادم لذات بشیخ — میرسد انچه بما کرده مکافات بشیخ
بار طوبت نتوان کرد ملاقات بشیخ — میکند دغدغه در تر شدن از خشکیها
چون مسلم نبود کشف و کرامات بشیخ — دیده بکشود و جهان داز نظر کردن کشت
در عوض اجر دهد قاضی حاجات بشیخ — خورده هر رشوه بهنکام قضای حاجت
بجهان مات بود شیخ و جهان مات بشیخ — هر کدام از جهتی کشته کرفتار بهم
طور سالوسی و شیادی و طامات بشیخ — عشق و مستی و جنون باد بما ارزانی

چونکه داود ز قلب نکردد رایج
نتوان صرف نمود این همه اوقات بشیخ

یارب بیچیچوری که شد بیقرار چرخ — کردد بخویش بهر چه بی اختیار چرخ
سرخ از طپانچه کرده رخ شرمسار چرخ — کی از شفق چنین شده کلکون عذار چرخ
از بهر من کذاشت پی یادگار چرخ — بار امانتی که خودش تاب ان نداشت
چون وقت ساعت غلط رنکدار چرخ — هر لحظه از نواختنت میدهد فریب
باشد دور و همیشه ذلیل و نهار چرخ — بر دوستی و دشمنیش اعتماد نیست
از من شتل کرفت در اول قمار چرخ — نقد نجوم و اشرفی ماه و مهر را
هر دم بهر دری چه زنی صد هزار چرخ — یکبار هم ببدکه حق التجا ببر
کردد روان بکام تو بی اختیار چرخ — چون کار خویش را بخدا واکذاشتی
چون بسکه دوره تو کشید انتظار چرخ — چشمش شده است انجم و خورشید [illegible]
چون شمع کرده بتو مرا انکار چرخ — چشم بهم نیامد هر شام تا بصبح
از صفحه قمر بود اینه دار چرخ — از بهر جلوه رخت ای افتاب حسن

از انقلاب طالع داود دور نیست
اید زمین بجنبش و افتد زکار چرخ

زخون دل شود م دیده تا بدامان سرخ — شود ز باده کلکون چو روی جانان سرخ
قبا برو ز سیاست کند شاهان سرخ — برای کشتن من شد ز می رخش کلکون
مرا بکوی تو بکذاشت روی دربان سرخ — ز اشك چشم من اجزای خدمت خود کرد
چو رخت عید که سازند بهر طفلان سرخ — برون ز وصل تو اشکم ز شوق شد کلکون
چنانچه میشود از خشم روی عصیان سرخ — رخ چمن شده رنکین ز لاله حمرا
چو هست خلعت اسلام نو مسلمان سرخ — چرا ز باده نکردد دماغ من رنکین
شده است شاخ غزالان چو شاخ مرجان سرخ — زخون دیده مجنون من بدامن دشت

خجل زبس شود از قطره های خون دلم
برنگ لعل بر آید گهر ز عمان سرخ

ز خون دیده داود چون رخ یاقوت
شد است جاده زمین تا بد اصفهان سرخ

چاره کرد کنه را دیده نمناک کرد
غوطه زد هر کس درین سرچشمه خود را پاک کرد

مهره موهبت کرد و ن پنجه تقدیر را
شکوه از چرخ کرد هر کس شکوه از افلاک کرد

عشق هر ساعت برنگی خویشتن را جلوه داد
گاه آه آتشین که طرح بیباک کرد

نام پیدا میکند آبا ز فرزند رشید
افتخار از دختر رز دودمان تاک کرد

اب در هر جا شد ممکن تیمم واجب است
کربنا شد می بدل می باید از تریاک کرد

از نگاهی کشت و پشت چشم را نازک نمود
تیغ خون آلوده را بر طرف دامان پاک کرد

کشت جولانگاه عنبربوی زلفش تا چمن
داغ در دل لاله را گل را گریبان چاک کرد

چون نگاه بر توسنش می شد کشید ز صید را
مرغ روح عاشقان را زینت فتراک کرد

گر نخواهد دست خط هر گز ندوزد عیب نیست
دام از بهر صید دل نهان در خاک کرد

عشق با دل شعله با خس برق با خرمن نکرد
انچه با جانم ز نان رخسار انشاک کرد

گرچه داود حسینی زاده عشق است لیک
افتخار از نسبت شاهنشه لولاک کرد

پیر شد مینا بقه جرعه نوشان می دهید
درچنین صبح شفق گون باده پی در پی دهید

از می شیراز و گرجستان و یزد و بر کال
هر یک از انها که زود بتر بود از وی دهید

چاره بیهوشی بود بسر ز مهر بهائی دهر
باده اش طبیعت را بفصل دی دهید

شیخ اگر شد دست خالی بر شماد شنام داد
در عوض مستان شمام نحل لاعرشی دهید

نشوه می بخشد فزون شب زنده دارانرا سحر
ساغر لبریز کوش از باده پاکی دهید

باده حسن و می اوانا زلیلی ساغر شد
نشوه پیغام جانانرا ن صدای نی دهید

از طفولیت الی الان دلبرانم بوده اند
ای بتان کهنه سال از من تا کی دهید

ای دلا کاهات بهوش ار ید محبون مرا
یا نشانه از لیلی که رکشته است در حی دهید

درد و عالم خواهش داود اجز او دمیست
می دهید ش می دهید ش میدهید ش می دهید

گر سخن مرتبه مرد هویدا نشود
نکهت از گل نرسد تا دهنش وا نشود

شعله عشق ندارد خطر از باد هوس
از حوادث متضرر دل دانا نشود

کامرانی که بود دولت دنیا نامش
همت یکان برد تا نشود یا نشود

تا نباشد اثری شهرت دنیا هیچ است
نامداری سبب هستی عنقا نشود

هر قوی را نبود سوی ضعیفان دستی
عاجز از پنجه مرجان کف دریا نشود

یار بر عرصه من گرد به این لطف قدم
که مرخص شده قربان شود اما نشود

پیو طفلی مکن اید دست بدان قد مرا
که چو من عاشق از بهر تو پیدا نشود

خواهم انقدر وفا از تو که در دیده خلق
یاس من باعث خوشحالی اعدا نشود

قفل وسواس تر اموج شراب است کلید
زاهدا تا نخوری باده دلت وا نشود

باش خاموش چو یا سنگ دلای داود
که فروزنده شرر در دل خارا نشود

تا دلم را مخزن اسرار جانان کرده اند
بحر را در تنگنای قطره پنهان کرده اند

در محبت بهران دلدار روحانی سرشت
ده روان را عشقش جسم را جان کرده اند

برگ از برگ حنا وا کرده یار منت
گل خطابش داده و زیب گلستان کرده اند

در تماشای سرشک چشم خون پالای من
گلرخان از خنده عالم را گلستان کرده اند

نقد هوش و جنس تاب دلم را برده اند
هم چو زلف خود مرا خوبان پریشان کرده اند

چون نگردم کشته رخسار کلک دار یار
حکم قتل عاشقان را باز از ان کرده اند

بر زمین ما لیده اند از بکه روی انکار
خویش را دون همتان با خاک یکسان کرده اند

سایه دیوار بیماری عجب عشرت کهیست
بی کلاهان کار را بر خویش اسان کرده اند

یک اثر باشد ولی دارد نشانش تا مها
جذبه اش در عشقها در حسنها ان کرده اند

در خراسان یوسف مصری است داود غریب
خوش دلش از بس عزیزان صفهان کرده اند

اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد
که چون فارغ ز بان غنچه وا شد گوش میگردد

کند بهر اذیت سفلکا نرا تربیت گردون
کلوخ از امتداد روز گاران موش میگردد

تو گر مظهر نه انوار خورشید تجلی را
تو اهر کس که می بیند چرا بیهوش میگردد

چراغ خیمه شب بار باشد دولت دنیا
فتد لعبت گرش از کار چون خاموش میگردد

کوارا میشود آسیب زنبوران عسل داده
زنکه گر تلخ ان شیرین تکلم نوش می گردد

لگدکوب حوادث تا نگردی نشوه کی یابی
که انگور از فشار ای سرجوش می گردد

بنا گر قصر شیرین شود در تربت بخوت
پی دلجویی فرهاد دلیل پوش می گردد

نه باز دمی توان امر فرمودن نه بازوی
بروی جبهه خطی گر ازل منقوش می گردد

نمیدانم کجا داود می باشد ولی دانم
که کرد قامتان ترک چکن پوش می گردد

دوری چو آفتاب رخش از نقاب کرد
خورشید زیر ابر نهان شد حجاب کرد

با غیر باده که شد و ز آتش حجاب
می با رقیب خورد و دلم را کباب کرد

از انفعال غنچه شدم تیره روزگار
آری قران شمس به زحل شد سحاب کرد

بی سوز عشق حسن نگردد دوای دل
گل را که داد زاد نانش گلاب کرد

ای من هلاک شیوه دزدیدنش شوم
کز سینه دل ربود و شوخی حساب کرد

واعظ بمنبر آمد و از بسکه مست بود
از خویش بیخبر شد و منع از شراب کرد

چون دفع موذیست ز اقسام واجبات
هرکس که شد کشنده زاهد ثواب کرد

قاصد گران صنم که از حال من سوال
باید کشید آهی و چشمی پر آب کرد

طرحی قضا ز حسن ازل کرده بود
گاهی عذار یار و گهی آفتاب کرد

نور ازل چو تافت باجزای کاینات
ما را نمود ذره ترا آفتاب کرد

ظالم حساب ان خط میگون دگر مبند
این باده دو آتشه ما را کباب کرد

میخواست دلربا صنم شوخ قدردان
داود در میانه ترا انتخاب کرد

نگه از روی نوخطش چنان بی تاب می آید
که کوکب مستی از سیر شب مهتاب می آید

با این اسیر از نگه نیاید ان کمان ابرو
خدنگش از پی دلجوئی احباب می آید

بعاشق مهربان سازد بت مغرور سرکش را
که علم سحر هم گاه از شراب ناب می آید

بلند آوازه معشوقان شوند از عاشق موزون
که هر مصرع بساز عشق چون مضراب می آید

ز بیم بوالهوس از مهربانیها بیالیتم
به بیداری نمی آید ولی در خواب می آید

نگردی از نگاه گریه آلود رقیب ایمن
که روز باغ گاهی هم ز راه آب می آید

نگردد حاصل کشت امیدم از فلک ریان
که از آب نیاید انچه از سیلاب می آید

بود حرص تعلقهای تن دریای بی پایان
چسان یارب برون داود ازین غرقاب می آید

یک روز نه خرج مردم صاحب نظر بود
همیان آسمان که پر از سیم و زر بود

در جستجوی وصل تو کردم بخود چو قطب
کز جای خود نرفته برون در سفر بود

در محفلی که مست می عشق گشته ام
[illegible] اله حلقه بیرون در بود

شیرین فتاده عکس بناگوش دگر دنش
[illegible] هتاب چو شیر و شکر بود

گوش انچه را که می شنود جا کند بدل
[illegible] در صدف بود ان در که گهر بود

در جنگ حرص رو بهوا و هوس مکن
[illegible] ب چو باد دلیل ظفر بود

بیخود شدن دلیل بجانان رسیدنست
[illegible] باشد انکه ز خود بیخبر بود

شد [illegible] وصال تو از خویش رفتنم
[illegible] شود کسی که کثیر السفر بود

داود شد ز هر چه در ایام گرفته دل
خوش وقت باد خاطر رندی که کر بود

معدن دلربائی از تیشه غم کافتند
تا دل بیاقوت نایاب وفا را یافتند

نرم می سازد چو آتش پنجه فولاد را
عاشقان دلهای سخت دلبر از تا افتند

صحبت شیخ و ما تا دولت صاحب زمان
صاحبان حل و عقد از یکدگر تا افتند

کرم ابریشم کجا و گوهر از کجا
هر دو بر خود بسکه کردیدند خود را یافتند

حسن صوری را بعشق معنوی باشد چکار
نیست پو جهی اگر خوبان ز عارض رخ تافتند

شد ز اوج حسن چون خورشید روشن جلوه گر
خود بخود دلها بسویش ذره سان بشتافتند

بوی عنبر جوش زد از پنجه مشاطه کان
تا پریشان طره گیسوی او را یافتند

چون نگردد چاک تا جان تقدیر ازل
جامه صبر مرا بسیار نازک بافتند

وانکه دیدست گل داود در صحن چمن
عاشقان دل را بشمشیر ابرش کافتند

مراست راحت اگر همدم جفا باشد
دوای درد دلم درد بیدوا باشد

ز خویش دور نمودیم جسم خاکی را
میان ما و تو از ده کی جدا باشد

رسد ز گردش افلاک مختلف روزی
درشت و نرمی نانها ز آسیا باشد

نمی برم حسدهای هوس فریفته گان
چو قدردان نبود یار از شما باشد

کی از او تواند گرفت داد مرا
میانه من و دشمن حکم خدا باشد

گشاد و بست دلها همیشه از یار است
مدام جمع و پریشان گل از صبا باشد

کس [illegible] ز سکان سرای تو کم باد
اگر رقیب فنا شد تو را بقا باشد

خوش [illegible] نکند دل به بود بلدی او
میان عاشق و جانان بروریا باشد

سرگذشت سیل از ویرانه میباید شنید
جور او را از دل دیوانه میباید شنید

این تنک ظرفان چه میدانند قدر باده را
قصه ما از لب پیمانه می باید شنید

ناصح از بهر خدا از جان ما مکن
[illegible] عبث افسانه می باید شنید

صورت زلف پریشانش بجا افتاده
معنیش [illegible] شانه می باید شنید

چون کند از خویشتن دا بر زبان آورد شمع
لیک سخن هم از لب پروانه می باید شنید

مطرب بی باده گر باشد نماز بی وضوست
ناله های ساز مستانه می باید شنید

گرد داز ده گردش جام گر بعث پامال
صحبتها خونه را از دانه می باید شنید

هم چو این مصرع که سفی یابدش در قافیه
حرف عشق از بوالهوس جانانه میباید شنید

وصف قدش را یا داود بشنو از دلم
زانکه حرف راست از دیوانه میباید شنید

تا جگر خون نکنی لعل خوشابت ندهند
تا کر از خود نروی جام شرابت ندهند

لذتی کشته شدن خضر نخواهد بردن
تا نسر نکذری این شربت آبت ندهند

خاکسار دو جهان تا نشوی در ره عشق / ره چون سیل به دلهای خرابت ندهند

قابل گوهر معنی نشوی تا چو صدف / از ره لب ابر کرم قطره آبت ندهند

با ادب رو به در یار و میندیش از آن / که سوالی کنی از عجز و جوابت ندهند

تا تو مستغرق دریا نشماری خود را / چشم پاک و دل روشن چو حبابت ندهند

تا نیابد رگ جانت اثر از ناخن عشق / ناله های فرح افزا چو ربابت ندهند

از سر صدق تو تا خدمت پیران نکنی / در خرابات مغان باده نابت ندهند

دولت از قید غم آزاد نگردد داود / بنده آل علی تا که خطابت ندهند

دلم پر شیون افزا می‌نماید / محبت نامه انشا می‌نماید

ز بخت تیره روشن میشود دل / فروغ شعله سیما می‌نماید

به بال بی وجودی می‌پرد دل / سراغ کوی عنقا می‌نماید

مرا بنه اعتباری در بر خویش / نوازش می‌کند جا می‌نماید

چنان بالیده می‌آید سرشکم / که هر قطره دریا می‌نماید

دلم از آتش می گشته بریان / کبابم کاسه صهبا می‌نماید

مسیحا را دل شب زنده دارم / بیاد چشم احیا می‌نماید

ندانستم ز من آن دوست دشمن / نهان رخ می‌کند یا می‌نماید

یکی تا خلاق زشت زاهد افت / که نیکو خویش را وا می‌نماید

بطراری نگاهش می‌رباید / بدستش نقد دل تا می‌نماید

گهی سوزد گهی واسوزد از عشق / دلم با خویش سودا می‌نماید

زبردستی اقبال بلند است / شرر را در شرر پا می‌نماید

مرو بیرون ز راه نفی و اثبات / که حق در لا و الا می‌نماید

غمش را می‌ستاند می‌دهد جان / دلم داود سودا می‌نماید

شب که غیر از من کسی را ره به خلوت نداد / خواستم گرد سرش گردم ادب رخصت نداد

بوی گل را می‌کند سوا نسیم نوبهار / جز هوای کوی او ما را کسی شهرت نداد

تا تو رفتی نشوه هم در بزم ما از یاد رفت / امتحان کردیم می را بی تو کیفیت نداد

خواستم در خدمتت یابم حیات جاودان / جان من چون می‌توان کردن اجل فرصت نداد

شد خط او زلف و زلفش پیش و در پیش شد / بوسه آخر بیاد عرض این مدت نداد

می‌کند باطل ترا کیفیتش در نشاتین / خویش را با یار افیون طمع عادت نداد

چون سبو گردم کند لبریز پیر میفروش / ناله کردن چون به می آشامیم فرصت نداد

خود بخود گشتیم ما داود با هم آشنا / هیچکس ما و ترا با یکدیگر الفت نداد

می جاهل چو شود باز دهان بگشاید / گل شود غنچه گره چون نه زبان بگشاید

جاده رزق محالست که گردد مسدود / طفل را بسته چو شد ناف دهان بگشاید

حل شد این نکته ز گردیدن انگور شراب / که گره ها همه از پیر مغان بگشاید

پدر از راست روی مندی [illegible] اولاد خلف / در بهاران گره فصل خزان بگشاید

گل گل از [illegible] دلها بگفتن آید / لب چو از یکدگر آن غنچه دهان بگشاید

تا مژه ات نشود یار بود بوسه حرام / بیش از شام کسی روزه چسان بگشاید

ناخن ماه تو از خاطر پیمانه کشان / عقده ها را شب عید رمضان بگشاید

نخلها سجده نمایند چو سرو مجنون / در گلستان تا کران سرو میان بگشاید

عرصه بزم سراسر شکرستان گردد / لب چو داود ز هم بهر بیان بگشاید

دلم گردید آب از چشم خون پالا برون آمد / بالینی که گویی گوهر از دریا برون آمد

بیالای فلک زد جوش سیل اشک گلگونم / به زور خویشتن این باده از مینا برون آمد

بهم بود است ره اتحادی سینه صافان را / مرا تا چاک شد دل لاله از صحرا برون آمد

یقین شد که دارد هر تزلزل رفعتی از پی / چو افلاطون درون خم شد عصا برون آمد

نشان اینکه گردیدم هلاک گردش چشمی / ز خاک تربت من نرگس شهلا برون آمد

نوای خورشید زد [illegible] نوعی دل [illegible] / که گویی از گریبانم ید بیضا برون آمد

ز روزن گوهری گم گشته بود از گنج هستی / قضا کاوید عالم را ز خاک ما [illegible] برون آمد

بظاهر گر بریدم از تو پیوند وفا اما / قوی شد ریشه این نخل وا ز صد جا برون آمد

چو تیر از شوخ زد داود من از خویشتن رفتم / ندانستم خدنگش ماند در دل یا برون آمد

بی رخت ویرانه ام امشب پر از سیلاب بود / دیده روزن ز اشکم حلقه گرداب بود

زیر شمشیر تو امشب خواب می‌آید مرا / جوهر تیغ تو گویا بستر سنجاب بود

یاد عهدی که سخن سنجان موزون اخلاق / مصرع برجسته برق نون دل مضراب بود

زندگی بر عاشقان بی یار می‌باشد حرام / گر نمی‌مردم ز هجران دور از آداب بود

جز پریشانی خاطری سودی نبرد از زندگی / بسکه فکر خواجه در جمعیت اسباب بود

در دل [illegible] باشد شرار روشنی / وانشد چشم چو دایم بخت من در خواب بود

در تماشای عذار خوش خطش نظاره ام / میکشی سیا گویا در شب مهتاب بود

بسمل روزی که در صحرای امکان جلوه کرد / العطش گو بهر آب خنجر قصاب بود

در بر داود دل از یاد یاقوت لبش
همچو مینای لبالب از شراب ناب بود

خموشی مرد را در عالم امن و امان دارد
حصار عافیت دروازه از راه دهان دارد

بی دولت که کرد دنک انداز بیش زیاد احز
گلستان جمال تو بهار بخط خزان دارد

فغان دل بود با ملک درا کم کشتگانش را
که از خود رفتگان را محبت کاروان دارد

کند وا از دلم را بر ملا چشم سخن گویش
زبان بی زبانی از نگاهش ترجمان دارد

دلم کی میشود مایل بمعشوق صفاهانی
که هر پیچ تار از زلف دل بیجان دارد

کند آزاده بر اشغال دنیا پاک طینت را
سرای بی متاع مانده ز دزدان پاسبان دارد

کمی زنده کی کرده سبب کر باعث مردن
که از کرک طبیعت گله تنها شبان دارد

فلک را گر بخر بادا است کیشان نیست مردمی
نه اولین مقوس گشته با مادر کمان دارد

سزاوارست گر بر اهل عالم دارد استغنا
چو داود از سرشک و پاره دل گوهر کان دارد

سیل غم تا بر اساس جان ناشادم رسید
کرد طغیان و بچشم مست بنیادم رسید

کوه صبرم کاست تا از تیشه کاوهای عشق
کارهای کوهکن در بیستون یادم رسید

کرده مغز استخوانم را برنگ توتیا
آسیای آسمان از بسکه بیدادم رسید

بر کف خاکم نمی از باده فیض ازل
در خرابات مغان هنگام ایجادم رسید

از نسیم لطف جانان بوالهوس کل کل شگفت
بر مشام دیو بوی آدمیزادم رسید

عاقبت آه از دلم زنک کدورت از دود
از غبار سرمه آخر بفریادم رسید

هر بدی را در عوض نیکی ز مردان خوش نما
این نصیحت ورد جان از پیر استادم رسید

ره نمی باشد با داود چون مکتوب را
ناله پیچیده چندی فرستادم رسید

چو آن بیگانه در آن رخ از نقاب برآرد
هزار ناله و افغان ز شیخ و شاب برآرد

ز هر خنده شیرین تبسم از لب [illegible]
حلاوت از شکر و تلخی از شراب برآرد

اثر نکرد بجانان سرشک [illegible]
که حاصلی نه دهد آن زمین که آب برآرد

بدیده جلوه نما بعد طلوع صبح [illegible]
چو پیر میکده از خم شراب ناب برآرد

کجاست باده جانان شکفته ساز بهاش
که همچو غنچه هات از پرده حباب برآرد

چو لفظ کن که از او ذی الوجود گشته مهیا
کسی بود که بیک حرف صد کتاب برآرد

از این غزل که بداود سهل و ممتنع آمد
گمان مبر که نظیرش کسی جواب برآرد

ز راه عجز نافذ در جهان مطلب روا باشد
کی بهر گدای دست حاجت رو روا باشد

چو زاهد کهنه دزدی پهلوانی نیست گو در
همان پرده کلیم شد بر دوشش روا باشد

ندیم کشته پیران برد ز گوشه کبریا
کآنچه دارنا ولی انداز قضا باشد

بت نامهربانی می کند از دو جسم زارم را
خوشا عشق دل از کف داد کان بر بلا باشد

رقیب من بهر کامی بدل چسبان نمیکرد د
اگر آن گوش زد از پای تا سر کهربا باشد

ز غیرت آنها دم بسکه شرکت بر نمی تابد
بود بیگانه با خودم که با من آشنا باشد

پشیمانی چرا از ماجرای قتل ای کافر
نمی باید کسی اینقدر که فرما جرا باشد

بمینا از جوانان بیش رغبت هست پیران را
که با لا نشئه صهبای حرص از انتها باشد

بکوی دوست می باید بجای پا ز سر رفتن
ترا داود بهر خدمتی خواهد بپا باشد

شیخ را دغدغه در ساغر زرین باشد
می خورد باده اگر جام سفالین باشد

بچه مهر بود عینک چشم روزن
داغ دل دوشتی از چشم بلورین باشد

فارغم ساخته از مطلع مجد همه کل
پرده دیده من دامن کلچین باشد

ملک معنی شده ما انکر فکرم تسخیر
علم نصرت من مصرع رنگین باشد

هر که دیدی کیش وفا راست بود همچو خدنگ
دوست دارم همه کر دشمن دیرین باشد

مدعی زیر سرم بالش نرمی مگذار
که مرا شعر غم زینت بالین باشد

ستازان پله میزان کرم افزونتر
بار عصیان تو مرا گفت بدر که سنگین باشد

گشت داود گلستان ارم دیوانت
این غزل بسکه خوش آینده و رنگین باشد

آمد بهار و مرغ چمن ناله بر کشید
بلبل هزار شیشه گل را ببر کشید

شد سرخوش از نظاره پی مهوش تو دل
جامی تمام ناشده جام دگر کشید

دارد فلک دو شاهد روشن ز مهر و ماه
چون سرمه خاک پای تو تا بر بصر کشید

جان تحنیم شکست چو سنگ نشان علم
از بسکه انتظار تو در رهگذر کشید

جامیست گلستان که بیاد رخت بهار
پر از شراب رنگ نمود و بسر کشید

قطره خون زیاد رخت لاله گشت و در رخت
فصاد دهر کز رگ من نیشتر کشید

از دست خورده ریخته چون برک نسترن
در حیرتم چگونه تواند ببر کشید

ضعفم نموده چونکه سرایت بدیگران
چون صورتم کشید مصور بصر کشید

از های های گریه دلم اضطراب کرد
دریا بشور آمد و کشتی خطر کشید

تا کند مد خویش بجانان نمی دهی
آگاه شد ز تجربه هر کس سفر کشید

کافیست آه از پی دفع عدو ز دل
داود چون نداشت دلا آه از جگر کشید

یار درد و رخط از کرده پشیمان کردید
کافر از بستن زنار مسلمان کردید

جاده رنگین چو رگ معدن بیجاده شده
بسکه پامال رهش خون شهیدان کردید

ذره در مخطش افزون شد و اخر دچتر
عاقبت مور بتدبیر سلیمان کردید

شدم از کثرت عشاق به پیشش بیعدد
کم شود قیمت جنسی که فراوان کردید

بر قیبان متوجه شد آتش سوخت مرا
بهر من آب حیات آتش سوزان کردید

دوش از آرزوی وصل تو در بحر خیال
دیده ام اشک فشان بود که طوفان کردید

دل صاف تو از آتش غیرت شد سخت
خورد از بسکه کلاه آینه سندان کردید

تا له ام زلف ترا زینت رخسارت ساخت
در چمن باد صبا سلسله جنبان کردید

خواب راحت نتوانست نمودن داود
چند روزی که درین مرحله مهمان کردید

دل از یاد جمالت رشک فردوس برین باشد
سر از سودای کیسویت نگارستان چین باشد

کسی چون می تواند دیده بردارد ز رخساری
که دیدار نخستینش نگاه واپسین باشد

ز گریبان کشتم عالم گلستان می شود از تو
چو ابر نوبهاران گریه ام در آستین باشد

مرا آتش بجان افکند خال شعله رخساری
که در کویش فلک هندوی خاکستر نشین باشد

زبان کو یا کنم تحسین شست ناوک اندازی
صدای هر شکست استخوانم آفرین باشد

اگر از این غزل داود کشتم تلخکام اما
شکر میروید از حنظل مرا در هر زمین باشد

از آن روزی که حسن و عشق را الفت مسلم شد
دل بیتاب من دیوانه از زلف پر خم شد

ز دلها رفتم کاخر جدائی بار می آرد
چو نخل عشق را در کاشتن دل ریشه محکم شد

ترا می آزمودم با تو گر بیگانه کردیدم
[illegible]

بگلزار وفا دو دانه رخسای سر راست غنا
[illegible]

حریف از خوبان کشتی از هر کس نمی آید
بنام عشق اگر دعوی دعقل ملزم شد

بود معشوق دایم تازه رو از گریه عاشق
از این رو برخ گل اشک بلبل همچو شبنم شد

ز گوش دل شنو داود از میرزا حبیب ما
گر اقبال محبت میتوانی زود آدم شد

جراحتهای تیغ غمزه را مرهم نمیباشد
ازین ره درد دل صد چاک را مرهم نمیباشد

خیال غیر هرگز در دل من ره نمی یابد
که در خلوت سرای دوست نامحرم نمیباشد

بدست آوردن دل شوه سرشار مینجشد
کاین مینای پر خون کم از جام جم نمیباشد

دل از زده باشد بی نیاز از خلطه مردم
چو کاری شد جراحت حاجت مرهم نمی باشد

بزیر گنبد دستار می بالد نخوت میکند
دگر آخوند صاحب مستعد بر نمیباشد

ب

بیا در خلوت آینه داود معنی بشنو
که میگوئی برای اختلاط ادم نمیباشد

رفیق بی نفاق صاف دل در آشنائیها
کسی چون میرزا داود در عالم نمیباشد

لب تو چشم در اشکباری بود
چون دلت ابر نوبهاری بود

گر شکایت نمودم انجورت
نیست جرم ز بیقراری بود

ز ود غیرت مرا ز کویت بود
سفر من نه اختیاری بود

متکبر مشو که ادم را
سربلندی ز خاکساری بود

زلفش از بهر خط ربوده دلم
در میان شانه همه کاری بود

هر که عاقل بود شود مجنون
مستی ما ز هوشیاری بود

ساختم رام نفس سرکش را
توسنم قابل سواری بود

حیف ساقی شراب خوارش کرد
حضرت شیخ کوکناری بود

گفت تا حق انا الحق حلاج
پهلوان پنبه دار داری بود

حیف دوروش فکندی ای داود
دل به پیش تو یادگاری بود

کی تواند دل من مهر تو پنهان دارد
آفتابیست که در چاک گریبان دارد

از تبسم لب میگون تو لب غنچه دهن
خون حسرت بدل لعل بدخشان دارد

می [illegible] خون دل آهوی ختن را بنگاه
این چه چشمیست که آفت بغزالان دارد

نیست ابرو و رخ آن دلبر موزون مرا
شاه بیتی است که در اول دیوان دارد

برهمن چون نشوم مرکز صنم خانه دل
هم چو خال سیه روی تو ریحان دارد

بر فلک رنگ شفق نیست که آید بنظر
خون غیرت بدل از رشک شهیدان دارد

ای پری چون نفروشد دل و دین را داود
زانکه چون دیو بکوی تو سلیمان دارد

تا ز خاکستر غم رنگ جهان ریخته اند
با محبت گل ما را بهم آمیخته اند

بمثال ثمر سرو دل بی ثمرات
همه بر قامت رعنای تو آویخته اند

گرد من چون نشود بر سر راهت پامال
که ز پرویزن افتاده کیش بیخته اند

در چمن نرگس و در شیشه می اهو در دشت
همه از فتنه چشمان تو بگریخته اند

در دلم طرح گلستان وفا داود
از غبار رم آهوی بیابان ریخته اند

از نوای شعله جانسوز چو تنها افتاد
آتش از دود دل من بجگرها افتاد

ز آتش عشق تو در سینه دلم همچو سپند
جست از جا و تلاشم بکجاها افتاد

موجها جوهر آینه آتش کردید
عکس از شعله روی که بدریا افتاد

مردمک بیچهد از دیده اهو چه سپند
تنگ کرم کرد دامن صحرا افتاد
خواست تا محو کند مهربتان را از خویش
همه دل خون شد و از چشم تر ما افتاد
سر ازین حجمه برون نتواند اورد
هر تنک ظرف بفکر غم دنیا افتاد
بد لهجت شراری و سراپایم سوخت
سوی مشکوه رخش دیده من تا افتاد
قسمت عاشق و معشوق چو میکرد قضا
بمن ان مغبچه یوسف بزلیخا افتاد

دل داود چو اه از سر عالم برخواست
در سر کوی تو چون نقش کف پا افتاد

اعجاز باده بین که چه بیداد می کند
هرجا که ادمیست پریزاد میکند
پرداند لف روی بتان میدهد شراب
بر چهره کارخانه بهزاد می کند
چشمت اگرچه منکر مزدیدن دلاست
اما نگاه مست تو فریاد می کند
کشتی که با دلت دل سنگین او چه کرد
با شیشه انچه بیضه فولاد می کند
هرجا که ایستاده شود سرو نازمن
نخل نهال قامتش ایجاد می کند
باشد مزاج یار چو باران نوبهار
سازد گهی خراب و گه اباد میکند
خود داد و باده برده شمشیر داشت
وا دید و دید هر که در اعیاد میکند
ان طایرم که هر که مرا می کند اسیر
گویا که مرغ از قفس ازاد میکند

داود زنده است بامید وصل یار
هردم باین بهانه دل شاد میکند

باز بلبل بچمن مست و غزلخوان گردید
باغ از لاله و گل رشک بدخشان گردید
زد صبا شانه بگیسوی عروسان چمن
زلف سنبل برخ لاله پریشان گردید
بهواداری گل یاد کند گلریزان
بلبل امروز که مهمان گلستان گردید
مژده دارد بچمن باده کشیدن ساقی
ابر گریان شد و گل واشد و خندان
شکر الطاف ترا چون نکنم ای ساقی
که مرا مهر تو سرمایه ایمان گردید
التفات تو مرا زنده جاویدان کرد
نکهت بر تن افسرده من جان گردید
تا ابد لذت مستی نرود از یادش
هرکه از باده دیدار تو مستان گردید

دل داود شد از محنت ایام ازاد
تا بفرمان سر شاه سلیمان گردید

ارنکا هم چهره اش را ارغوانی میکند
عشق گلزار رخش را باغبانی می کند
میرساند بر کناری اخر از گرداب غم
کشتی دل را هوایش بادبانی می کند
نیست کز عشق عالم سوز من از حسن او
اه کرم با نگاهش همعنانی می کند
خواجه خود داده هندا را بابی عز تا عباد
خال در دوران حسنش کامرانی می کند

من کجا و طالع کاغذ فرستادن کجا
خورشد لم از اینکه پیغام قربانی میکند
مرد کم فطرت کند از دولت مردم مدا
چون جنین کز رزق مادر زندگانی می کند
دانا از من مدعی بی لطفی دل دار را
گفته بود این شیطنتها را فلانی میکند
مینماید زخمها را بوی خوش ناسور تر
با ورت تا بکه چو دشمن مهربانی می کند
مدعی تا باخبر گردید می گردد هلاک
ناله دام کار بلای ناگهانی میکند

چاره ساکن شد نهای دل داود را
لحجه معشوق آذربایجانی میکند

فتنه از گردش چشم سیهش میریزد
ناز صد رنگ ز طرز نگهش میریزد
پی دفع ضرر اجزای دلم را چو سپند
عشق میوزد و در جلوه گهش میریزد
محفل آرا چه شود آن صنم باده بپوش
عشوه صد طور ز طرف کلهش میریزد
چون ببیر چمن اید بحوض پا انداز
برگ گل باد بهاری بره‌ش میریزد
دل بیم بحنک افتاده و بسیار وجیه
نور چون برف ز رخساره مهش میریزد
دشمن دوست نمایی دل مجروح مرا
میزند بخیه نمک را بتهش سی ریزد
جان من خاک بسر تا بقیامت از جسم
بتلف کردن عمر تبهش می ریزد

گر بداود وزد باد صبای عقران
چون ورقهای درختان کهنش میریزد

می برد از بسکه رشک از زلف جانان گردباد
میرود بیجان بیابان در بیابان گردباد
همچو مجنون در بیابان جنون از بیخودی
در هوای کوی او گردیده نالان گردباد
در هوای کوی او از بسکه بیجان میرود
میتواند شد چه اه درد مندان گردباد
خانه دار دهر بر شوریدگان دستور نیست
در بیابان میرود برچیده دامان گردباد
بسکه از سیلاب اشکم گشت دریا دشتها
میتوان گفتن بود دریای عمان گردباد
هر نکو رخساره را زینتی بخشیده اند
روی صحرا را بود زلف پریشان گردباد
در نظر پیچیده طوماری ز شرح حال ما
میرساند نامه ما را بجانان گرد باد
کوبکو گردم بکوی او شود درد دم علاج
میتواند کرد تم زین راه درمان گردباد

دیده سرو خرامان گر خواهد بچمن
می برد داود گردم خوش بیابان گردباد

چو بهر کشتن من تیر صا فتراز کمان خیزد
صدای احسن احسن از زمین و اسمان خیزد
ز بس در راه شوق او برنگ توتیا گشتم
غبارم در سبکروحی چو گردکاروان خیزد
دلم از یاد گرمیهای او سوزد باین بیتی
که جای ناله ام اتش ز مغز استخوان خیزد
شود اب و فتد از پا ز خجلت شمع و نشیند
بزلف شعله از مجلس چو ان سرو روان خیزد

بکشتن میدهد تمام از یک حرف عالم را / نمیخیزد ز شمشیر آنچه از پشت کمان خیزد

جهد از تنجه دریا بزور بادبان کشتی / کسی کافتد ز پا از اتفاق دوستان خیزد

عجب نبود نشاهان در مقام لطف بلطف / کجای شهد شیرین نیش هم گاهی نشان

چو باشد غنچه دل خشک نتوان شعر تر گفتن / نگردد باز تا گل بسکه شمیم از گلستان خیزد

چواید تا وکش در سکرد او دپی در پی / صدای آفرین از هر یک استخوان خیزد

زخط پنداشتم حسنت زاول بیش می کردد / ندانستم که این جدول آخر بیش می کرد د

مکن موا ینقدر بهر عزای حسن ای ظالم / کرد خسارتوا زمنقاش آخر ریش می کردد

رقیب از یار دارد باوجود آنکه مکتوب / اگر از بهر من او نوش آرد نیش می کردد

شمیم گل شود باد صبا آهسته آهسته / کهن شد دوست را چون آشنایی خویش می کردد

نه بط مدعی با انصنم چون گربه میترسم / هزبری می شود گر لطف آنجا درویش میکردد

بزور چرخ چون رقاص ساعت میکند جنبش / رود کردون بهر جانب دل درویش میکردد

نگاه امروز نباید داشت حفظ الغیب فردا را / شود خوش عاقبت هر کس مال اندیش میکردد

بود بر اعتقاد راسخ عامی پسند من / سخنهای تو واعظ باعث تشویش میکردد

مزن داود دم تسلیم شود در پیش شمشیرش / که از نا ایدنت بر جمیع او پیش میکرد د

دلم شکار توای تیر تیغ کان کردید / بان نشان که ز تیر تو خون روان کردید

سر شک قطره زن دیده مراد سیدی / که رفته رفته جهان بحر بیکران کردید

مرا بساحل شادی ز بحر غم ... آورد / بکشتی دلم عشق بادبان کردید

نجود دل ... بود ساله اسیابانی / چو آسیا بسر من نه آسمان کردید

عجب از دل من کرد در دلش تاثیر / به بین جهان منتظر همه از کتان کردید

ز رنگ زردی کشتم محل خجل کشتم / که تخم لاله فشاندیم زعفران کردید

زکنج کاوی معنی و آب داری لفظ / خجل ز طبع تو داود بحر و کان کردید

دل بیغش خفیف از محنت عالم نمی کردد / طلا چون خوش عیار افتد در آتش کم نمیکردد

جواب ابلهان چون هستای آخوند خاموشی / کسی در بحث اگر ساکت شود ملزم نمی کردد

چون شیطان میکن تحصیل علم بی عمل تا کی / در معدا بی هیچ کرادم نمیکردد

نیفتد تا ز پا دشمن نخواهد گشت معلوم / که تا ساکن نسازی حرف را مدغم نمیکردد

ز سنگ امتحان چرخ اگر دستی برش داری / نگردد تیغ تا سایه صاحب دم نمیکردد

نمی باشد شه ملک تجرد در جهان اما / کسی مانند ابراهیم ادهم نمیکردد

ز وضع دهر اگر داود دلگیری چه نقصان است / بعالم هر که داند غیر فی بیغم نمی کرد د

ز بس عشقم رسا افتاده دلداری نمیدارد / بچه گوهر پربها باشد خریداری نمیدارد

بود منزل مقام تربت روحانی سرشتان را / سرای عالم تجرید دیواری نمیدارد

زه پست و بلند عقل را مشکل توان رفتن / بیابان جنون صافت و کهساری نمیدارد

حصار امن کرده دخل تمام گوشه گیران را / سرای چند جز سیلاب معماری نمیدارد

چمن پیرای حسنم بارها من امتحان کردم / که پیوند نهال گلرخان باری نمیدارد

جدا هر جز و جزو ان مثبت میکند دل را / خدنگ عشق پیکانی و سوفاری نمیدارد

عجب کیفیتی در بی رقیبیهاست خوشحالم / که گلدام خطر جز من گرفتاری نمیدارد

بود درمان دردم شربت وصل طبیب من / بجز هجران مریض عشق آزادی نمیدارد

بغیر از خار خار دیدن گلبرگ خار است / فضای گلستان دوستی خاری نمیدارد

ز داود ایکه میپرسی کجا بودی چه می کردی / بغیر از گرد سر گردیدنت کاری نمیدارد

روشن چراغ از فکر در روز کار باشد / هر مصرعم پس از مرگ شمع مزار باشد

بکند ز بحر دولت بر ساحل قناعت / کشتی خطر ندارد تا در کنار باشد

شاد ند گوشه گیران از قهرمان عادل / معمار خانه چند سیل بهار باشد

ریزد اگر سرشکم ناصح مکن مرا منع / چون ابر گریه من بی اختیار باشد

هر جا گل شکفته عکس جمال یار است / گلزار پیش حسنت آیینه دار باشد

تا صاف باده تو خالی ز درد سر نیست / ساقی بده شرابی کان بی خمار باشد

بهر تسلی نمودن نقاد دل آمد دنیست / وین باختن بعاشق اول قمار باشد

از کلبه ام چون رفت چون نور چشم یارا / تا چند دیده من در انتظار باشد

غیر از خیال رویت نکند نشان ضمیرم / آگاه از دل من پروردگار باشد

بر گرده های زاهد داریم حرف بیاد / بر کف هاش داود ما را چه کار باشد

در چمن نظاره اش تا جلوه گر از ناز شد / گشت ... نکهت و در عند لیب آواز شد

گشت از فیاض مطلق معنی نطق آشکار / شعر شد در شاعران در انبیا اعجاز شد

در حقیقت بود مانند تن بی روح شعر / این تن خالی ز جان از جان سخن پرداز شد

خنجر تن کار سخن در کام زخم می نمود / در میان ما و جانان را محرمی باز شد

زشت و زیبا را چو قسمت می نمود از ازل / اینچنین گشتم من و او دلبر طناز شد

ما اسیران توان دام علایق رسته ایم / بسته کی ها طایر ما را پر پرواز شد

هم چو قربانی که هدی آمد ذبیح الله را / کشته شمشیر نازش هر که شد ممتاز شد
کرد از دل باختن دلهای دو تا را اسیر / تا کبوتر باز شد جانان کبوترباز شد
تا عرق گل گل چکید از چهره گلگون یار / در دل داود خون در خم می شیراز شد

تا بیتی که آتش مضطرب سیماب میگردد / ترا هرگاه می بیند دلم بیتاب میگردد
غنی در کارگاه دهر آسایش نمیدارد / ز محمل هر کجا زردار شد بیخواب میگردد
سبکروحی فزون گردد مرا از گرمی دشمن / گوارا تر شود آبی که آهن تاب میگردد
کند در عین بخت خواب راحت دیده حق بین / بموسی آب دریا بستر سنجاب میگردد
من حیرت گزین از انقلاب طالع وارون / [illegible] آیینه گیرم بکف اصطرلاب میگردد
شود از ارتباط جسم جان را معرفت حاصل / [illegible] صورت پذیر آیینه از سیماب میگردد
مشو غافل که بنیان الستت محو در برهم / نمی بینی جهان باطل و خواب خواب میگردد
ز غیرت می شود کوتاه بخود از غصه می پیچی / که این رشته کوته هر قدر پرتاب میگردد
فلک شد آنچنان مست از مخلط گشته رخسار / که گویا باده نوشی در شب مهتاب میگردد
کند چون ناله آتش فشانم گرم جولانی / سراسر کوهسار از حدتش سیلاب میگردد

ز بس داود می پیچم بخود از بستن معنی
که بحر شعر در هر مصرعم گرداب میگردد

ای آنکه می پرسی چرا دل در برت خون می شود / بر کف بگیر آیینه را آنکه به بین چون می شود
در هر سر مویت جدا گردیده صد دل مبتلا / تا بی دهی گر زلف را عالم پر از خون می شود
بلبل جرعه ای تا میخورد دم از ارسطو میزند / خم را اگر بر سر کشد زاهد فلاطون می شود
زاهد که در داد و ستد دین را بدنیا میدهد / شیطان که او را میخرد زین بیع مغبون میشود
از جذبه عشق رسا هر قطره خون دل مرا / گه محمل لیلی نما گه بر مجنون می شود
با من خودت را بیکا نما تا شمع و شعله [illegible] / من هر قدر گریم ز دیدن حسن تو افزون میشود
بهر خلیل ممتحن آتش چو می گردد چمن / دردم هر راحت خواستن از همت دون میشود

داود تا دانسته از قید غمها رسته
کر این غزل شایسته بزم همایون می شود

بعزم جلوه چون آن قامت پر نور برخیزد / چو هنگام قیامت از خلایق شور برخیزد
شهید یار روحانی سرشتم از سبکروحی / نسیم تا با نعش جان کرد دود از گور برخیزد
ز صحرای مناهی رو بگردان چشم اگر داری / نمی بینی با این ره هر که افتد کور برخیزد
اگر از سستی طالع گهی را دشمن اندازد / چو هنگام مکافاتش رسد پر زور برخیزد
اگر خادم عزیزم لیک در چشم سبکروحی / با استقبال گردم گرد با داود برخیزد

که از جهل مرکب مهر دانش می شود تابان / کجا نور نگاه از دیده های کور برخیزد
امید و بیم در نفع و ضرر عیب است شاهان را / که گاهی انگبین از شان و گه زنبور برخیزد

شکست قلب عین فتح باشد در سپاه
اگر داود می افتد ز پا منصور برخیزد

در پیش روی جانان شمس ضیا چه باشد / با خلق جان فزایش آب بقا چه باشد
از حرف سخت جانان شکسته دل / برخاست چون صدایش گفتم صدا چه باشد
کوی چرا بزلف عشاق را کشد دل / هست این گناه زلفش تقصیر ما چه باشد
در عشق کشته گشتن هنگامه نجات است / اینست ابتدایش تا انتها چه باشد
در کار خویش ما را فرض است سعی کردن / چون نیست بر اکه [illegible] مرحبا چه باشد
پیش خط شعاعی کی جلوه می کند شمع / با آن خط خیالی زرین گیا چه باشد
تا غیر چون مراد ید آهی کشید و خندید / منظور با رقیب از این ادا چه باشد
از ناصح سیه رو صد نیش خورده ام اما / پروا ز عقرب نیست این خفا چه باشد

خواهش نموده داود جان را فدا نماید
در این اراده یارب امر شما چه باشد

چه دود از بحر کرد ابر باران هر قدر ریزد / ز حیرت دیده من اشک از ان بیشتر ریزد
ز زر در فاقه باید آبرو صاحب هنر ریزد / شود چون باد اثر وقت نخل بار آور ثمر ریزد
می افزون تر دهد در بزم ساقی هوشیاران را / فلک خون در دل ارباب دانش بیشتر ریزد
چنان در شادی و غم انقلاب عالم دارد / که جای باده در جام فلک خون جگر ریزد
شدم ممنون فلک گر توتیا کرد استخوانم را / کف خاکی بدست آورد جانم تا به سر ریزد
کرامین گلرخی در باغ امشب شمع محفل شد / که بلبل بال می افشاند و پروانه پر ریزد
شه مسندنشین شو پا بدامان قناعت کش / کسی تا چند آبروی خود را در بدر ریزد
بجا اگاه میاز نصیحت مرد عاقل را / بانها که کسی سیماب در گوش کر ریزد
بخاطر آوردم هرگه مرادتهای عصیانرا / ز حسرت آب گردد پیکرم از چشم تر ریزد

دل داود را با دست احسان جمع کن یارب
در آن روزی که اعضایش تمام از یکدیگر ریزد

بیدلان را می گشاد عقده دل کی شود / نیست گر مشکل گشایی حل مشکل کی شود
کی نماید جلوه در آیینه بی سیماب عکس / تا نباشد جسم جان را علم حاصل کی شود
در قمار عشق باشد عین بردن باختن / تا کسی دل را نبازد صاحب دل کی شود
سالک از قطع تعلق میشود صاحب مقام / تا نباشد ره نوردی طی منزل کی شود
گرد صحرای عدم گردد اگر هر ذره ام / از دل من پرتو مهر تو زایل کی شود

اندوی خنجر مژگان تندی کرده است
ظاهرم از تیغ هر صیاد بسمل کی شود
تا نیفشاری بکام انگور میگردد شراب
بر ریاضت ادمی انسان کامل کی شود

لذت گل گشت صحرای جنون را برده است
تا بود دیوانگی داود عاقل کی شود

دلبر رعنای من شعور ندارد
شمع فروزنده است و نور ندارد
نرگس کم ناز کشته محو جمالش
نور نکوست که چشم کور ندارد
روح مجرد همیشه فیض رساند
دلبر ما غیبت و حضور ندارد
ملک دلم وقف بر اناث نمودند
دخل بر اولادی ذکور ندارد
گر بخرابات ما گذار تو افتد
باده کشی شیخنا قصور ندارد
باید از ایران بملک هند شتابید
دست بیادی که صد کرور ندارد

دوست چو دارد دل شهید نموده
این همه ای دشمنان سرور ندارد

نماید عجز اگر دشمن نه از راه ادب باشد
اگر گاهی زبان اندرون بار از غضب باشد
ز آلایش کجا صاحب کرم پاتر شود دامن
صدف دایم میان قعر دریا خشک لب باشد
براه اشتیاق قطع نظر از سر کرم دادم
ز خورشید جهان پیما فلکها در تاب و تب باشد
بروی حسن آموز دل [illegible] زندگی شادم
که چون زند قاصد وقت ساعتم جان در طرب باشد
همه گرفته المثل لیلیت مجنونش نمی کردم
بت من کی شبیه دلربایان عرب باشد
بفرمان شه خطش بقتل بوسه مامورم
که هنگام خورانده روزه داران وقت شب باشد
چه مظلم شد حجب که روشن از نور لبت کرد
که عم بهترین خلق عالم بولهب باشد

نجز بوجه الله و جانان رخ نهان کردن
محال است اینکه دل ایجاد چیزی بی سبب باشد

بهر جا بود محوی ز انقلاب چرخ حاوی شد
جهان زیر و زبر گشت ارضی سماوی شد
بیا تا دور تمیز قدر دانان از سخن سنجی
خزف با گوهر از زنده در قیمت مساوی شد
ز نوک تیشه های دخل بیجای غلط فهمان
چو نات سخن ویران بضرب گنج کاوی شد
ز فتوی ساخت مفتی کار دنیا او عقبا را
عجب معنی زیر و معمور از راه فتاوی شد
ز ندو بحث شد نوعی که و داجزای
که ملبوس سفیدش رنگ گردانید و ماوی
بوضع واو قل گرا التقاء الساکنین افتد
فنا دان قول الخوند وز مقالات داوی شد

موثق قمری و مجنون ضعیف حسن بلبل
احادیث صحیح عشق را داود داوی شد

سخن سرای محبت زبان نمیدارد
ازین مقوله معانی بیان نمیدارد

تمام جان شو و تنها برو خدا همراه
ره دیار فنا کاروان نمیدارد
بشهر دوست که [illegible] شود ساز عشق
بغیر تحفه دل ارمغان نمیدارد
بود رخ جدی نام او شگفته مدام
بهار ابله هرگز خزان نمیدارد
ز فیض چرخ بود بی نیاز طبع غیور
دماغ صحبت پیران جوان نمیدارد
بحر عشق فرو رود مجو مددکاری
سفینه غرق چه شد بادبان نمیدارد
شد از شهادت عدلین چشم او ثابت
که تیر غمزه جز ابرو کمان نمیدارد
نموده تربیتش چون فشار پنجه عشق
تنم تمام دلت استخوان نمیدارد

سراغ منزل یار مرا مجو داود
که جوهر است و مجرد مکان نمیدارد

اشک صافی دارم ای خوبان پر از خونش کنید
بحر عمان گر نمیباید بجیحونش کنید
میرود اشکم ز رنگ خون دل از یک طرف
اشک را با خون بیامیزید و گلگونش کنید
ارزو دارد دلم در خون خود غلطیدنی
بهر قربان بسملش سازید و ممنونش کنید
ای بتان عشقوی مذهب دل زار مرا
گر خردمندش نمیباید بمجنونش کنید
خوش دل با داشت میدارد مرا مقصود نیست
خاطرم بسیار شاد افتاده محزونش کنید
ره اگر هموار باشد نیست رنجی خاطر را
کوهسار دل درشت افتاده هامونش کنید
شیخ را آهسته باید زیر لب دشنام داد
همچو عقرب می گزد موذیست افسونش کنید
مدعی در بزم جانان حرف مصرع پرگفت
بود نثرش عیب [illegible] برونش کنید
از زلال توبه خواهد لوث عصیان گازری
نیست این چرکی که پاک از آب صابونش کنید

دام میباید ز خط مرغ دل داود را
گر لرخان رحمی با حال دگرگونش کنید

رفت دی فصل خوش لاله ستان خواهد بود
رونق میکده با پیر مغان خواهد بود
بهوس دوست بت قدر مدان دل دادن
پیش من صعب تر از دادن جان خواهد بود
عاشق طفل وجیه صلحا گردیدن
رؤیت غره ماه رمضان خواهد بود
رفت تا از بزم ان یار قیامت قامت
دیده ام تا بقیامت نگران خواهد بود
اختلاط من و دلدار اگر روی دهد
شیوه الفت مهتاب و کتان خواهد بود
عشق بیجان شود ان تن که بگردت گردد
سرو سان سال از آسیب خزان خواهد بود
هر کرا دوستیش شهد و عداوت زهر است
همچو زنبور عسل صاحب شان خواهد بود
در جواب انکه کند بوالهوسان را ساکت
عاشق او را تو مگو بیر بیان خواهد بود
در جهانیم و جهان میکند بعد از ما
گذران است جهان و گذران خواهد بود
گفت حافظ مگر از بهر مزار داود ه .
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

دلت ای نکه در عالم دل ببید عا خواهد
اگر خواهی خدا خواهد ترا هر چیز را خواهی
در شیشهای دوران کی دلم را نرم میازد
دلم در خون خود غلطیده نی را آرزو دارد
ز رنج انقلابش را بهر کس زد خوشا حالش
نباشد زیر بار منتی مرد عظیم الشان
شود هر معنی را در مقابل صورتی پیدا
ز کف کی میدهم سر و قدش را در کهن سالی

عبث دل میخواهد شود چون جمع را خواهد
بباید خواست بیخواهش چو کردیدی خدا خواهد
ز سختی دانه ام سنگین ترا از اسیا خواهد
بت خنجر کذار شوخ کافر ما جرا خواهد
میان عاشقان ان مهر انور تا کرا خواهد
بود بید دولت انکو سایه بال هما خواهد
عروس حسن را اینه دل رو نما خواهد
کره هر کز حق کرده دستکیری چون عصا خواهد

ندارد ارزوی در جهان داود دیگر زین
کره عی وکاکلت را ز مشبیح و ما

محال انجا هلی چون عاقلان کی میتواند شد
کند در عین خواهش حفظ خود را مرد روشن دل
مکرداز [illegible] ا زمان دوا در ترک خواهشها
[illegible] ار دو جانی سر شت من
نکردم [illegible] ارایش عشق
[illegible] می شاید نجات را
[illegible] کفتن برلب دیزا شد

که هر تیری که کج باشد کمان کی میتواند شد
کداب از کوهر غلطان روان کی میتواند شد
که رهزن بشوای کاروان کی میتواند شد
بود هر چند نازک جسم جان کی میتواند شد
کلستان با صفا بی باغبان کی میتواند شد
رفیع الشان زمین چون اسمان کی میتواند شد
بهار حسن خوبان بی خزان کی میتواند شد

زبود اسا اثر داود میباشد کلامت را
چو اشعار تو شعر دیکران کی میتواند شد

مرد صاحب دولت از فرخنده فالی میشود
بی تعلق کر شود دل ایمن از شیطان مباش
غیر بید اکرده عیزاز یار معشوق دکر
مختلط شو با بزرکان تا دلت روشن شود
اولین کام مجرد طیسان باشد سپهر
ترک عشقت میکنم عارت اکر اید ز من
دانی از بهر چه عمر خواجه میباشد زیاد
عاشق کر همان بجا در قحط مهر اید بدست

در جهان باطل شدن از بیکمالی میشود
راه می باید هوا چون شیشه خالی میشود
در مرضها کاه بحران انتقالی میشود
قطره چون واصل بدریا شد لاالی میشود
لامکان منزل بود همت چو عالی میشود
در دلم یاد تو معشوق خیالی می شود
نقد جان را کرد هد نقصان مالی می شود
جنس را قیمت کران در خشک سالی میشود

کودک اشک مرا داود نتوان ضبط کرد
طفل چون بی تربیت شد لاابالی می شود

تماشای تجلی کرده تنها خوشت باشد
مکو بیم سنکی کرد دل خوشت یا ناخوشت باشد
نصیحت کرد دایه دشمن زما هر چیز میکوئی
ز راه مستقیم شرع حق بیرون منه پا را
زمن بیکانه با پاکچشمان آشنا کشتی
خرابات مغان را جلوه کاه خویشتن کردی

بهر جا رفته ای حضرت موسی خوشت باشد
ولی ای پوقامشکن نکویم تا خوشت باشد
نمیدانم چکویم بادنا خوش یا خوشت باشد
که در عقبی شوی مغفور و در دنیا خوشت باشد
مرا هر چند رنجانیده اما خوشت باشد
نمودی نوش جان ای مولوی صهبا خوشت باشد

بدل دادن نکردی اختیار داود زلفش را
بهایی منقطع کشتی از این سودا خوشت باشد

سنکی براه روزی خود بیکمان نفکند
نقاش قدرت از رخ من کرده کرده
هر بیک کرد شیخ بتقریب می کشی
شاید ظهور یار شود لطف و کین عیان
برقع کشود در چمن از روی خوی فشان
عالم ز افتاب رخش در کذار بود
نوشید هر که کشت اسیر جمال تو
خورشید در سپهر کرد هنکام زادنت

در خوان دهر انکه کسی را زمان نفکند
بر صفحه زمانه و طرح خزان فکند
تقصیر را بکردن پیر مغان فکند
دانسته عشق حرف مرا در میان فکند
کل را چو اشک از نظر بلبلان فکند
رحم امدش بخلق و زخط سایه بان فکند
مهر رخت چو عکس در اب روان فکند
کیتی کلاه ز شوق سوی اسمان فکند

این بحر را که کشتی فکرت غریق اوست
داود ز ورق سخن اما چه سان فکند

نیست بیجا سوی من کر ملتفت ان شاه شد
چون بهم پیوست انجم کهکشان امد بدید
کی خدا را میشناسی تا نکردی خود شناس
اعتقاد داستان را کج تصور کرده شیخ
مهر ز برش عکس در اینه هستی فکند
در جهان کاهی مذلت باعث رفعت شود
ره نورد عشق را انجذبه میباشد دلیل
که شود نور بصر چون خیره چشمی زیاد

عزتش کرده فزون عبدی که در درکاه شد
بسکه ممتاز پی هم کشت انکه آه شد
ای بسی عالم که در این منزل او کمراه شد
دشمن یزدان پرستان حبه الله شد
خور شد و خورشید شد کل شد ملک شد ماه شد
همچنان یوسف که افتادن بقعر چاه شد
بیخبر هر کس که در این راه شد اکاه شد
هر قدر کردی دراز این رشته را کوتاه شد

هیچ بوی کل کرو کرده معطر کلستان
منتشر داود انکار تو در افواه شد

سر چه در چیتی چون کشت فرزین میشود
زینت حسن است عاشق را رساند نکاه

کفر هم هر که به پایان میرسد دین می شود
کر بدست ارکی دلم دست تو رنکین می شود

نخ باشد در نخستین دهه تحصیل کمال
بار اول میوه ترش آنگاه شیرین میشود

نشوه می بخشد دوبالا اگر خوری با باده بنگ
یار گردد دلربا تر چون شلاین میشود

هست در گردن نشان نقش لبچان نگار
پنجه خود گر شفق هر شام رنگین میشود

عیب گاهی از برای مردمی گردد هنر
ابر بارانخوری بود گوشی که سنگین میشود

هست داود از تصرف کردن عامل خلاص
اسم غیر منصرف سالم ز تنوین میشود

دلم خواهد که هستی را عدم در خویشتن دزدد
وجود ممکنی را هم قدم در خویشتن دزدد

نهان کن سر حق را تا توانی روشندلان باغ
چو خواهد گوهر اید قطره نم در خویشتن دزدد

مگر از عطر جان بخش دهان او کند بویی
هوا را غنچه گل دم بدم در خویشتن دزدد

ز کتمان محبت بیشتر رسوا شود عاشق
چو رنگ از رخ زند هشیار هم در خویشتن

کجا بار گران در شوه گیری میشود پنهان
که ابستن تواند کی شکم در خویشتن دزدد

قد پر مغزی از دوربینش راست میگردد
ثمر را چون فشاند نخل خم در خویشتن دزدد

مگر ساقط شود از کمران خلق از دوش
کشف سان شیخ سر در زیر خویشتن دزدد

شود شاید شکار ... غزال وحشت ایمی
رسد چون بر سر تیر او دم در خویشتن دزدد

مبادا یاد داود در خاطرم اید هکین گردد
دل پر محنتم داود غم در خویشتن دزدد

حسود از خجلت دل سیاهی بیشتر گردد
نماید تیره گون تر رنگ جسمی را که تر گردد

چو جان کاهل شود در تن بقرب حق شود واصل
بساحل موج چون اید بدریا باز بر گردد

ز نقل خضر و موسی هست پیدا اینجا بیجا
کسی یارب مبادا با عزیزان هم سفر گردد

بهر صورت بود راز محبت کی شود پنهان
بدزدم گر نگه بر خویشتن آه جگر گردد

بت نامهربان ظالمی کافر نژادی کو
کرم برمراد عاشقان دوران اگر گردد

تو هستی درد دل من مدعی کرد تو می گردد
بگرد کعبه گردد هر که بر گرد جگر گردد

چو ... حباب از نیش قطره هستی
بچشم عشقبازان اشک و در دریا گهر گردد

زیاد کاکل ان گل دماغ اشفته ام از بس
دل بلبل نژادم ترسم اخر شانه سر گردد

بمن داود بود مردم اغاز از دستی
که غیر منصرف بجهد گاه ز حرف جر گردد

از برای بوالهوس از بسکه غیرت می کشد
در میان ما و یار اخر تکلف می کشد

راه پر خوف عدم باشد ظلم طرفه
هست اگرچه یکدم اما تا قیامت می کشد

در دل من چون اتش و خاشاک با ان شعله خو
هر قدم من پیش سوزم یار قامت می کشد

وصل دادد جهان نتوان به نیکی کرد یاد
حسن معنی را مصور گر بصورت می کشد

بیست این محنت که من می چینم از هجران یار
چرخ از من کینه ایام صحبت می کشد

خصم اگر لاف محبت میزند باور مکن
انتظار وقت از بهر عداوت می کشد

ربط جزوی را بکل گر تصور کرده
این زمان دانی چنان کثرت بوحدت می کشد

هیچ کس را ان خود افزون تر ندانند اسمان
هست افزون انکه او بار امانت می کشد

گر سهی قد دلبرم از ناز گردد جلوه گر
سرو در بستان بجای قد خجالت می کشد

ختم کن داود بر گوییدن زیاد ازین مکن
این غزل را بیش اگر گویی تکلف می کشد

زالفت دم مزن هر کس نفاق الود میگردد
نظر نتوان کشیدن خانه چون پردود میگردد

نگردد بی مناصب مهبط فیض الهی جات
ثریا طفل اگر بی تربیت نابود میگردد

اگر ای شمع خوبی نکهت چراغ محفل گردی
تحنت کر نمی کرده دلم خوشنود میگردد

نباشد چون نگه در عاشقیها مایه الرحمی
کر بی نظاره زود هستی مسدود می گردد

نه بیند هیچ کس نقصانی از سودای کیوش
زیانها هر قدر باشد سراسر سود می گردد

روان گردید تا اشکم بمن چون اب روشن شد
که این سرچشمه ... افزون می گردد

لحن غواص گردد تا ابد در لجه هستی
بشوق گوهر گر کشته مقصود می گردد

بمعراج خیال من رسد کی فکر موزونان
بلی مطرب کجا هم نغمه داود می گردد

سهی قد خوش خرامی اتفاقی سوی من دارد
که بالا جا بقیش صد تا زیر سروچمن دارد

عتاب و غمزه و ناز و نزاکت عشوه و تمکین
بت مرا انچه دارد از برای جان من دارد

سخن گویم اگر از بوسه می سوزد زبانم
برنگ غنچه ان نوشین لب حرفی در دهن دارد

نباشد بی سبب ربط رقیب دان بت موزون
بتقریب غزلخوانی باو راه سخن دارد

بصیدم ان شکار انداز اگر سر فرود اید
که دام کاکلش صد مرغ دل در هر شکن دارد

معین منزلی بهر سبکروحان نمی باشد
چو بوی گل که در عین سفر دایم وطن دارد

گر از گلشن رود خاموش نگذارد هزار اوا
برنگ غنچه گل تاثیر مناسب در چمن دارد

بگردای عاقبت بین گرد خود سر رشته پیدا
چو کرم پیله مردان خویشتن کور و کفن دارد

بدشت ارزنی گردیده ام سلطان صفت جرم
که چندین مالک اشتر دو صد ویس القرن دارد

بجز بحر دل گرانبار باید گوهر معنی
کجا اشعار داود در دریای عدن دارد

ز من دل سرد و سرگرم رقیب بخت سیاه باشد
مه و کیوان قران گردید و فتح الباب سرما شد

شراب عشق تند جوشد بهر جا شوه پیدا شد
درون سینه من مهر درمیخانه صهبا شد

چو در مرآت هستی جلوه گر شد معنی و صورت
یکی در عشق مجنون و یکی در حسن لیلی شد

گمان کردم که صید مرغ امنیت توان کردن
نگاهش پیش مصرع گشت بر هر مصرع آهم
برنگی مهبط نور تجلی میشود هر کس
بود تیرش نگاه ابرو کمان شمشیرش از مژگان
خیالش محو کرد از خاطرم غمهای عالم را

خیالم منضبط چون گشت دام راه عنقا شد
میان آن بت موزون و من راه سخن وا شد
بمعراج سخن طبع من و هر طور موسی شد
بهم تا چشم زد اسباب قتل من مهیا شد
بزور عشق گشاد از میان برخاست صحرا شد

زحال کمترین بندگان داود اگر پرسی
بقربانت تو شد الحمد لله از سر تو وا شد

برنگ غیر را منصوب کردی خوب میباشد
مکردان بو الهوس را مظهر اعجاز حسن خود
اسیر سکه نقد خواجه من محو رخ جانان
غرور عشق را کم میکند حسن از تسلا بس
ز بوی پیرهن آگاه شد یعقوب از یوسف
بگو با ریتا و نوحه بهر شیخ کنعان ای
دل بیعشق از شر هوس کی می شود ایمن

بلی هر جا که مفعول بود منصوب میباشد
بگجا قابل برای اژدها هر چوب میباشد
بلی چیزی به پیش هر کسی محبوب میباشد
گر از حسن نگذری هر طالبی مطلوب میباشد
ز جانان سوی من باد صبا مکتوب میباشد
منادای مصیبت دیدگان مندوب می باشد
ندارد حاکمی هر شهر پر آشوب میباشد

گر داود تا چند از روی دیدن جانان
مرا کی عمر نوح و طاقت ایوب میباشد

چو در صحرای صیدان بت بپاکی میکردد
حلال خود شمارد مرد موذی مال مردم
ادیب عشق میباشد مربی دل ربایان را
چو مد ر اسلسله شد نیکو شود حال نه کار
علاوه میکند او ده روحانی سرشتان را
نوبه زیر دو راست طبع من پران مردد
نگاهم در خط سبزش شد این شد با یمنی

نگاه من بخود می بجد و قرآن میکرد د
بیوفت پشه چون داخل شود خون پاک می
نگاهم در ضمیرش شعله ادراک میکرد د
درون خم چو صهبا سر که کرد پاک میکرد د
چو طایر آشیان بند دپی تعاشاک میکرد د
گل تسبیح اگر کاری بجا کم تاک می کرد د
که گویا باده نوشی در چمن بپاک میکرد د

نگاه عجز داود دست محو عارضش کشته
بجا خط کردان رخسار تشنال میکرد د

تا لیدن دل ماهر که صدا ندار د
مدا کر نکرد د نالیدنم عجب نیست
از هستی دو عالم مقصود چون توی تو
از نلت شکر بن شد شیرین بچشم مردم
میباید از من آموخت آیین دلبر را

رفتار نکهت گل آواز پا ندارد
تا آنات عرصه دهر گردون فضا ندارد
یا رب چه چیز دارد هر کس ترا ندارد
خاصیت خطش را اندین کیمیا ندارد
پروانه بی محابا [illegible] ندارد

طی ره عدم را حاجت برهنما نیست
فرمود شربت مرگ هست آخرین علاجش
جدا یکه گیرد از ماه لوکه کسیف تن را

این کاروان ز کثرت بانگ درا ندارد
دانت چون طبیبم درد دم دوا ندارد
گردون زیاده از این دستی بما ندارد

خوش باد آنکه آن شوخ در فصل نوبهاران
میگفت بی تو داود گلشن صفا ندارد

ساختن با هجر جانان از نظر پاکی شود
چشم خونریزش کند گر کم نگاهی دور نیست
آخر کار قدح نوشان به تلخی می کشد
دو رسان چرخ دنیا از خود ثابت قدم
کار ساحل میکند گرداب در دریای عشق
نیست کر پایان بعشق و خیالی کن مدار

آرزوی وصل کردن از هوسناکی شود
زندگی کوتاه مرد مراز سفاکی شود
لاله بردارد چو دست از جام تریاکی شود
یا بد استحکام دندانی که مسواکی شود
کشتیم در بحر سالم از خطرناکی شود
در جهان عاشق بودن از کم ادراکی شود

عرصه روی زمین را نا له داود سوخت
عاقبت آن شعله می ترسم که افلاکی شود

دشنام از آن لبان شکرخا بود لذیذ
مستی شود فزون ز تماشای عارضت
شیرین شود بما چو شکر تلخی زبان
سیر قدش که لذت عمر ابد در اوست
در صحن گلستان شب مهتاب در بهار
قد است قد شدی دلدار ای رقیب
خواهی شود مرارت دنیا شکر بتو
شد گله خلق نا خوش بیمغز ناصحم

در کام مست تلخی صهبا بود لذیذ
در باغ عیش نشوه صهبا بود لذیذ
بر ماهیان مرارت دریا بود لذیذ
اما بمرکشیده دو بالا بود لذیذ
آغوش یار مست ز صهبا بود لذیذ
تلخ است گو بر تو بر ما بود لذیذ
باید نمود ترک بهر جا بود لذیذ
آنکس که دید تلخی بمزه حاشا بود لذیذ

داود امید وصل بتان کم نو وصل نیست
تلخ است گرچه دو دیش اما بود لذیذ

گردد از نزدیکی خورشید مه کم نورتر
فکر در ذات خدا کردن دلیل کورهیست
زخم ما از جوهر شمشیر باشد بخیه گیر
گرد خاک حامل بار امانت را خمیر
کفر ابلیست نتوان در جهان پنهان نمود
رنج بار یک بت نازک میان میکشم
بهر پای تخت شاه حسن شاد [illegible]

گلک وصلش هر قدر اقرب شدم مهجورتر
میشود این منزل از پیمودن ره دورتر
گردد از مرهم جراحتهای ما ناصورتر
نیست دست نا بغلان از دست حق بیمورتر
می پرستیهای آخوند است از آن مشهورتر
از مداوای طبیبان می شوم رنجورتر
نیست جا [illegible] دل و یران من معمورتر

یاد چشمش برد لب نمک از گریه ریخت   مست میخواهد کباب را که باشد شورتر
سالکان کامل شوند از سیر در قوس نزول   تیر افتد دور چون باشد کمان پر زورتر
چون شرر در سنگ باشد کوکبم در اسمان   هست یک اختر بچرخ از اخترم بی نورتر

در جهان اززوی بود داود ضعف
قلب هر کس بشکند می کرد داو منصورتر

موج زن شد ان بلورین ساعد گلپوش اب   قطره های اب چون شبنم بروی لاله زار
قطره ابست افشان بر بلورین ساعدش   تا بروی شاخ گل کردیده شبنها قطار
جز کف رنگین او کر قطره پر گوهر شده   در گل بر شفق باران ندیدم هیچ بار
در کفش هر قطره پنداری که چشم عاشقیست   کشته محو ساعد سیمین ان نیکو عذار
قطره آبست می غلطد بروی دست او   یا بروی گل نموده اشک را بلبل نثار
در کف گلپوش او شد چهره هر قطره اب   در برابر جمان حاشش کشته لعل آبدار
جای انصاف است از دست که می اید کر   قطره را یاقوت میسازد خضاب ان نگار
از خضاب الوده انکشش فروزان قطره نیست   کوکب کف الخضیب است و خط نصف النهار
انچه من دیدم از انش دستی او دور نیست   قطره های آب را سازد اکر مشت شرار

دید تا ان قطرهای آب را در دست او
میرود از دیده داود اشک بی شمار

زان بار رقیبان شده دارم گله بسیار   از رده مرا ان صنم صد دله بسیار
در کار گلش الف بود یک سر موی   بود است دلم همدم این شعله بسیار
پر شهد چو شان عسل اید بنظر تم   دارد رخ ان شوخ اگر آبله بسیار
ما بین وجود و عدم افزون زدمی نیست   هر کز بمیانشان بود فاصله بسیار
تشویش بود لازم کاشانه دولت   دارد خطر انجا که بود زلزله بسیار
مرد غنی الطبع تهی از طلل نیست   از شوم مکری ورنه زن حامله بسیار
نا اهل عوض ترک فرایض بشمارند   چندانکه نماید بریا نافله بسیار
ای دلبر موزون بتو در بحر تقارب   زان مطلع ابرو شده عاید صله بسیار

مجنون چو داود بدست تو نیفتد
زاغیار بود ورنه ترا عاقله بسیار

خبر ز مهر درین نیلگون حصار مگیر   سراغ اینه از شهر زنگبار مگیر
بدام زلف دلا یا اسیر کاکل شو   دو دل مباش و بدندان میان مار مگیر
ز بی نشان چه نشانت کسی تواند داد   نشان مطلب اما سراغ یار مگیر
هر انچه روز ازل شد نصیب خواهد شد   عبث بهانه بکردون بی مدار مگیر

کدای زود کسی است انکه رشوه می گیرد   بغیر عبرت از ابنای روزگار مگیر
ز خورده کاریت ای شیخ چون خبر دارم   مگیر خورده بما ای بزرگوار مگیر
بزیر بخت سیه چون شرار در سنگم   مرا برنگ خود ای شعله بیقرار مگیر
بکار داره عناصر که نیست مال کسی   تو خویش را بعبث صاحب اختیار مگیر

فسرده دل از سرد مهری ایام
نگاه گرم زداود خاکسار مگیر

لطف خداست با دل مجروح بیشتر   از کوزه شکسته خورد اب کوزه کر
از بهر مرد عیب کمی سر شود هنر   اسوده از شنیدن بیهوده است گوش کر
کردد ز انقلاب حوادث خراب دل   کشتی نچار موجه طوفان کشد خطر
کی مختل جسم قوت روان اورد بیاد   باشد محال ناله براید ز نیشکر
دارم نچار موج بلا اهنین حصار   بر تارک ستمکشان بود سپر
هر دم برای عارف شب زنده دار صبح   می اورد ز عالم روحانیان خبر
هرگز مکن درا لفت احباب کوتهی   باید چو تار سبحه اکر کشت در بدر
در دل نهان شرارت خود را نمود شیخ   در جوف سنگ چون نهد هندوشی شرر
از رشوه منحرف نشود طبع ارجمند   سالم چو غیر منصرف است از حروف جر
از هوش رفته کم زنکر فیض می برد   قصر نماز چونکه بود فرض در سفر

داود چنوا ز نگاه تو زنده است
خواهی اکر بمیرد از او کم مکن نظر

شد نسیم سحری سلسله جنبان بهار   گشت از نامیه اراسته سامان بهار
اصف نامیه اورد بتخت بلقیس   سبزه را در چمن از بهر سلیمان بهار
کستراینده باد سحری نیست سحاب   خیمه بر طرف گلستان زده سلطان بهار
نیست در طاق نگارین فلک قوس قزح   برد او بخت کمان رستم دستان بهار
کشته در صحن چمن نامیه میر دیوان   لاله بر که گرفت ز دزدان بهار
دام مرغ دل من دلبری ساخته است   هر بلا بر بود زلف پریشان بهار
در خزان دهر زند نبض یرقان بود علیل   گشت باران عرق صحت بحران بهار
برد ماغش بخورای باد طفیل مشرب   گل که یک چند بیا سود شده مهمان بهار
بط می را تو هم از جیب بدر کن ساقی   غنچه اورد برون سر ز کریبان بهار

در گلستان بشگفت شقایق داود
دست خونین چمن الوده بدامان بهار

یاری که در نمایش نیست اغیار از ان خوشتر   کر سبحه ریا بی شد زنار از ان خوشتر

ازعمر نکوتر نیست چیزی بجهان اما چون یار کند همرکت بیا ازان خوشتر
شد یار چو بی اغیار الفت مدهد ما را گل گرچه خوشست اما بی خار ازان خوشتر
پرگشت چو دل از عشق افزوده شود فیضش باشد قدح می خوش سرشار ازان خوشتر
چون یار شود ساقی می نشوه فزا گردد غم گرچه خوشست اما غمخوار ازان خوشتر
در چاک دلم چون شد تیر نگهش پران پیکان خدنگش خوش سوفار ازان خوشتر
دزدیده دل ما را گویند کند دیدم دزدیدن دلها خوش اظهار ازان خوشتر
چون غنچه خوشست آن گل هرچند خوشست اما بلبل چو شود گویا بسیار ازان خوشتر

از یار بود داود هر شیوه خوش اینجا
در چشم منست اما دیدار ازان خوشتر

صبحی چو دل بیرمن بود فرح افزاتر نگهش بود رسا و مژه اش ازان رساتر
همه جرمم که گل با رخ یار ماند اما بچه گونه میتواند شدن از تو با صفاتر
غم عشق بیش چون شد شود استفاضه افزون کشدم دلا زهمین ره بنگار بیجفاتر
چه عجب ز دشوه گیران شود ار شفاعت افزون قوی افتدان مزاجی که بود پراشتهاتر
بجهان تو گله خشک گدا اگر کند وی باد ببرت شکسته گردد قوی تو سخاتر
نخرندم ار خلایق بکمال من چه نقصان توسعی بیع جنسی که بود گران بهاتر

شد از این غزل مدلل که ز بورشت داود
ز تو هیچکس نباشد بجهان سخن سراتر

مرا چون لاله آید داغ بیجا در دل ازان خوشتر که در سوز اندرم اشعله دا افتاد ازان خوشتر
بجانان لطف پنهان با تغافل کردن خوشتر نباشد لذتی در عالم ایجاد ازان خوشتر
مکافات دل خوش را کشیدن درد سر دارد بمن درد هر آید خاطر ناشاد ازان خوشتر
وفا و حسن بیباشد با هم [illegible] بیکدیگر گر از من داد باشد خویشتن بیداد ازان خوشتر
زنج و تاب هر نفس [illegible] نشار دارد بکیش عشقبازان طره شمشاد ازان خوشتر
بطلعت راضیم اما کی [illegible] دارد خوشم ویرانه گر سازی دلی آباد ازان خوشتر
کشد تلخی چو عاشق پیش شیرین ترقند است نخسرو کام خوش ناکامی فرهاد ازان خوشتر

نحرف شد پهلو دارا باب غرض داود
بکام من زبان خنجر جلاد ازان خوشتر

ازخطش شد شورش دلهای نالان بیشتر ناله بلبل شود در نو بهاران بیشتر
گشت دردو ران خط یار افزون شورشم در هوای ابر گردد شوق مستان بیشتر
نازمعشوق افزاید از نیاز عاشقان رونق گلشن شود از عندلیبان بیشتر
شد فزون بیتابیم هردم ز نازش پاره مضطرب پروانه گردد در چراغان بیشتر

ازنگاه

از نگاه زیر مژگانش نمی ترسی چرا خوابگاه شیر باشد در نیستان بیشتر
گر بمیرم چون تو باشی زنده منهم زنده ام دوست میدارم ترا جان من از جان بیشتر
چرخ را هر چند ربی رشته میگردد دراز عمر یابد امتداد از مد احسان بیشتر
چونکه گندم ارد شد دست از شکستها بر درستان میرسد آفت ز دوران بیشتر
چون هوا غالب شود مغلوب سازد عقل را آفت کشتی بود هنگام طوفان بیشتر
شیخ دم سرد است باید گرم برخوردن با احتیاج افتد با تش در زمستان بیشتر

شکر ممنون مداوای طبیبان نیستم
می شود داود درد من ز درمان بیشتر

گشت مایل بلبل جانم بجانان دگر زین گلستان میروم سوی گلستان دگر
غیر بهر عشق کار ما را کاهست و بس شکر لله نیست در دل من پنهان دگر
پرسش بیمار یم کردی و الآن میروی می نشستی کاش بر بالین من آن دگر
رخ نمودی کفر شد در هر کجا دینی که بود زلف وا کردی جهان شد کافرستان دگر
کی نبایت قربان شدن کام از تو حاصل می شود گر فدایت گشت جان کردم پی جان دگر
کشته جوشن پوش از اقبال تیرش یکرم متصل شد بسکه پیکانش به پیکان دگر
طایرم پیش از گرفتاری چو بسمل کشته بود نیست معلوم چه شد کار اسیران دگر
میر [illegible] تا رو زیت تا زنده گر نباشد کندم انجا ایت ثان دگر

اد بیت رفته داود ازمیان در این زمان
کاش بیاید بجهان دیگر انسان دگر

می فزاید حرص می شد هر که می آشامتر هر قدر کام از تو گیرم می شوم ناکامتر
جذبه عشق رسا عاشق کند معشوق را هر قدر وحشت کند من یار گردد رامتر
نرگسش پیش از زبانش چرب و نرم افتاده است دانه اگر با دام باشد این بود با دامتر
گوشه گیری نیست کافی نیست گردان خونریز شد ازان عنقا زصاحب عزتان خوش نامتر
در تنور سرد گیتی نیست جز خاکستری نان خود را هر که در ان پخته باشد خامتر
وقت دولت پیش گردد عیب ابله آشکار ناقص القامه شود [illegible] اندامتر
صاحب جهل مرکب بهره کی دارد ز علم [illegible] خاصان خامتر
لب چو افزون بسته شد بوی دهان گردد زیاد هر که گیرد شیوه پنهان میشود بدنامتر

دولت آخر بود داود هم چون حلقه
هرچه را آغاز تر دانی بود انجامتر

یاد سوی من فرستاده است شمع نیم سوز یعنی ای سوز اندنی در عشق ما خامی هنوز
خنده زد بر تربتم آن بیوفای عمر سوز می برد باد صبا بوی گل از خاکم هنوز

زاری عاشق فزاید زینت معشوق را / الا مرا شکر که دامنش کرد دیده مروارید دوز
کی تواند زاهد دم سرد شد کرم اختلاط / نیست ممکن جمع کردن فصل دی را با تموز
استراحت میکند از پهلوی منعم لئیم / خوابگاه مار دایم هست در جیب کنوز
باطن هر کس شود هنگام دولت آشکار / مینماید آنچه در دل هست در مستی بروز
هرچه کوئی در محل کر نیک هر کوئی بد است / نا مبارک باشد آن شمعی که افروزند روز
زال دنیا شوهری خواهد که سازد زیر دست / هست ازین راه با آزاده مردانش ستوز
دل طمع زان دلبران سرده مهری زال دهر / ننک مردانست عاجز کشتن از بیرد العجوز
حمزه جان در عقاب بدن بیوجه نیست / قصه صاحبقران عشق میدارد رموز

تا سحر شب زنده داری میکند با غیر یار
زنده کی داود خواهی دیگر از بهر چه روز

بهار آمد و کل زار شد سراپا سبز / چو دید یار مخطط عذار صحرا سبز
مزاج عیش دگرگون ز بسکه شد چه عجب / که رنگ بنگ شود سرخ و رنگ صهبا سبز
مدام چهره روشندلان بود خرم / شود ز صاف نه بیا راب دریا سبز
درون چرخ کدورت رسد به صاف گهر / که آب سبز نماید بود چه مینا سبز
ز حرف تلخ رقیبان مکدرم همه تن / چو زهر کار کر افتاد کرد اعضا سبز
شده رقیب سیه دل سفید رو بهشت / ازانجهت که تو اورا نموده پا سبز
دماغ خشک مرا از نکهتش مرطب گشت / بنفشه خطش از باغ حسن شد تا سبز
بباده نه میناست نشئه دیگر / مگو که از نقش خط شدست بجا سبز

دمید خط او وز رخش طلب کردیم
بر من چنان شده داود گفته ما سبز

روشن کهر همیشه بهرجا بود عزیز / یوسف همین نه پیش زلیخا بود عزیز
هرکز نکرده خار خردمند خویش را / هرجا که باشد آدم دانا بود عزیز
چون جیفه کرتن دسکالت محترم / دنیا به پیش مردم دنیا بود عزیز
باشد میان مدرسه زاهد باحترام / در کوی عشق عاشق شیدا بود عزیز
در کیش عیسوی چو صلیبست معتبر / پیش من آن دو زلف چلیپا بود عزیز
از او بباغ دهر کسی نیست خارتر / در بهشت آنکه بیشتر از ما بود عزیز
داری میان زباده عذاران تو امتیاز / چون دل که پیش از همه اعضا بود عزیز
شعر بزبون بنده چو فرزند بیکمال / هرچند هست ناخلف اما بود عزیز

داود اگرچه خار بود نزد جاهلان
اما به پیش مردم دانا بود عزیز

کر شدی پیر ولی حسن تو برجاست هنوز / دام مرغ دلبران زلف چلیپاست هنوز
کرچه شد زلف سیه فام تو چون پنبه سفید / عمر من غصه مخور حسن تو برجاست هنوز
شد تهی جان ز تن و عشق تو در دل باقیست / نیم جامی ز نیم در ته میناست هنوز
نتواند کسی از قید محبت جستن / یوسف مصر بزندان زلیخاست هنوز
مستیش شهره دهر است چو کفر ابلیس / شیخ در فکر نهان خوردن صهباست هنوز
بوالهوس خرقه بیاد ایست ز زاهش ببرد / یار طفلست ندانسته چه بازیست هنوز
صبح وقتیست که باید خود ایدل رفتن / شور دوان تا اثر قافله برجاست هنوز
مده العمر نشد اختر من ⁛ نورانی / از کدورت شررم در دل خاراست هنوز

ناامید از نفسهای تو تا انکر شده
لب داود بتوصیف تو کویاست هنوز

تا نه جان در ره شوق شوخ و شنگ ساز / بر قطار محسان چرخ پیش آهنگ ساز
از خرد دلتنگم ای پیر خرابات مغان / از نیم بیهوش کردان صاحب فرهنگ ساز
با علو طبع باید در جهان ممتاز بود / کر نباشد پوست تخت فقر با اورنگ ساز
با عوام الناس یکسان بودن از بیغیرتیست / نام پیدا کر نمیسازی بعار و ننگ ساز
می نماید از لباس است یکتان دشمنی / آسمان بکرو پرفته نیرنگ ساز
شعله از مینا زبودن میدهد سر را بباد / خویش را از خلق پنهان چون شرر در سنگ ساز
روز روز دشمنست و تو ضعیف او قوی / با سپاه ناله شب کار برا و تنگ ساز
دارم ای پیر مغان عادت بخون دل خوردی / از برای خاطر من باده را گلرنگ ساز
چتوای هنگامه آرای بساط خرمی / بی صفا بزم است و می بی نشئه بی آهنگ ساز

زندگی مشکل بود داود بی کیفیتی
نشئه می کر نباشد با خیال بنگ ساز

کرچه از صهبای حسنش تر نشد کامم هنوز / از خیال باده وصلش می آشامم هنوز
خواستم مرغ وحشی را نمایم رام خود / دانه با اینکه پیدا نیست در دامم هنوز
سوختم از و وختم خاکسترم بر باد رفت / شعله خوی من تصور میکند خامم هنوز
در طریقت چون فلان از شوق بیجد سالها / روز و شب میکردم و رد او لیکن کامم هنوز
کرچه هستم تیره روز اما طمع با نور رفت / صبح صد امید پنهانست در شامم هنوز
در خرابات ازل چون جرعه چاک گشت عشق / قطره باقیست از آن باده در جامم هنوز
رفتی و باقیست در دل عزم قربان کشتنم / وقت حج شد منقضی و مهد احرامم هنوز
دور باش حسن منع عرض مطلب کرده است / در دل قاصد کره کردیده پیغامم هنوز
با وجود آنکه عمر من بصیادی گذشت / بیکرم داود شد خاک و نشد رامم هنوز

هست خاموش از حیا لعل درافشانش هنوز
وا نکشته یک گل از صد گل ز بستانش هنوز

ساده از خط زمردگون بود لعل لبش
نیست طوطی بغفلت در شکرستانش هنوز

وحشتی دارد نگاهش از هوسناکان ز شرم
می‌کند از سایه خود رم غزالانش هنوز

کرد اگرچه قتل عام از دیدن پنهان ولی
نکهت جان میدهد خاک شهیدانش هنوز

لشکر خط گرچه حسنش را حصاری کرده است
میرود عالم بیاد از گرد جولانش هنوز

خورد اگرچه شهد حسنش را چو زنبور آبله
چون عسل باشد ز شیرینی بود پستانش هنوز

از تماشای رخش ما اینکه دزدیدم نگاه
سوی من باقیست دیدنهای پنهانش هنوز

نیست انگشتش کاسه به زحامم گر قیاس
هست باشد در زبانها مدح احسانش هنوز

رفت بیرون جان ز تن مهرش ولی از دل نرفت
خاک شد داود و هست از خاک دامانش هنوز

سایه بر فرق اسیران نظر پاک انداز
آتشی بر دل یاران هوسناک انداز

صید خود را ز ترحم چو نمودی بسمل
رحم دیگر کن و در حلقه فتراک انداز

چون ترا جرات آن نیست که گردش گردی
خویش را از در حریمش بدر بر خاک انداز

پشته‌ها گشته به بالای هم افتاده شود
هر طرف چون نگه آن دلبر سفاک انداز

سر سودای فشاری اگرت هست ای دل
خویش را بر خم آن طره پیچاک انداز

زینت فرق اگر کهکهی نفتر شود
تاج شاهی تو ز سر گیر و بر افلاک انداز

خواهی ار شوه ز تطهیر بری ای زاهد
آب کن جامه تقوی به ته تاک انداز

آب هرجا نبود هست تیمم واجب
خویش را باده اگر نیست به تریاک انداز

شکوه داود گر از گردش افلاک بست
دست در دامن شاه نجف لولاک انداز

سحاب گشته چو طاوس پرگشا امروز
جهان پر از بهار نیست با صفا امروز

پر نمود عروس هوا ز رنگ شفق
حریر باد ز لاله است ته نما امروز

معین کرده مستان ثلاث پیرش ابر
عجب مساعدتی می‌کند هوا امروز

عزیز مصر شود حلقه چو یوسف من
ندیده چشم زلیخای دهر تا امروز

برای دوستی دیده او لوالابصار
بغیر خاک درش نیست توتیا امروز

شکسته ایم شب و روز استخوان با هم
نگشته ام بگمان تو آشنا امروز

چه کرده ام دگر آیا چه گفته است رقیب
نمیشوی متوجه بمن چرا امروز

ز تیغ ناز بکشتی مرا بد احوالم
شد از برای چه یاد کربلا امروز

ز وضع بد ادبیهای دیشبش باید
رقیب لایق نطع است و چوب پا امروز

چو خط اهل کمالست این زمان داود
سخنوری نبود بهتر از شما امروز

کرم نما ز پی قتلم ای صنم برخیز
بجز عشق توام امید هم قسم برخیز

بدیده ام منشین پای خویش رنجه مکن
بهر کجا که زمین است بر سرم برخیز

حریم بزم خراباتیان مقام تو نیست
تو تا نگشته ای شیخ متهم برخیز

شکوفه تا نفشاند شجر ثمر ندهد
اگر تو بار وری از سر درم برخیز

ز بحر جرم بر آتش را وسیله نمای
چو ابر قطره فشانی کن و ز نم برخیز

پی گشادن کار جهان نکو کن راست
بیا ز ناله دلهای پر ز غم برخیز

تجاهلی که کند سایل از سوال تو است
کرم کن و ز سر لذت کرم برخیز

غبار قافله شب بود سفیده صبح
چو گرد از ره این کاروان تو هم برخیز

برای منصب شب زنده داری ای داود
گذشته است بنام تو چون رقم برخیز

بود برنگ رخت لاله محو گلزارها ز
اسیر سرو قدت در چمن صنوبر و ناز

بگل اسیر شد از رو کشی بود در بند
کند بیاد تو در باغ عندلیب دهاز

بیا چو گل سخن چنین کند تا شیر
دگر رقیب شنو دل چرا بخواید تاز

درون مدرسه ماتم سرا بود ای شیخ
بیا بمیکده کانجاست جای عشرت و ناز

نماند چیز ازین تاب فرقتم داود
ز دست اصغر بیوفا دهاز دهاز

کی شود غمگین دلم غیر از تو شاد هیچکس
نکند دور از خاطر من جز تو یاد هیچکس

آشنا در خانه آینه با هم بوده ایم
با بتان صورت ندارد اتحاد هیچکس

کرده مینا دختر زرا بفرزندی قبول
ورنه از هرگز نبوده خانه زاد هیچکس

از تنگ ظرفان امید دوستی هرگز مدار
ساغر دوران نکرده بر مراد هیچکس

از عبادت کن مهیا توشه از بهر روان
نیست غیر از بندگی زاد معاد هیچکس

امر دین امریست قلبی باز باش کار نیک
از سخن ظاهر نکرده اعتقاد هیچکس

ظلم را داند عدالت حاکم بیدادگر
از ستم پرور نخواهد داد داد هیچکس

هر که چند خال ورا میشود روشن بپا
از خطش روشن نمیگردد سواد هیچکس

میکشم داود داد و می‌برم نام کسی
نیست چون این ستمزده مستزاد هیچکس

خوری برای چه از بهر این و آن افسوس
نداند اینهمه الا ایش جهان افسوس

ز نیکی می‌کنی اوقات خویش را ضایع
بعد کارد تو او خورده هر زمان افسوس

ز نقد عمر تلف کرده نادم همه تن
برون شد از کف من گنج رایگان افسوس

ز حال هم چه خبر میدهند هم دردان
برنگ زردی من میخورد خزان افسوس

نمود گرچه بظاهر ز وصل نومیدم
ولی بحال دلم میخورد نهان افسوس

اثر بزخم دلم حسن بی نمک نکند
بماهتاب تنک میخورد کتان افسوس

بدهر راه چنان زد که وقت واماندن
ز فرقت تو برآید ز هم دهان افسوس

بنارسائی اقبال پست من داود
شماتتست ز اعدا ز دوستان افسوس

شود بآینه و عکس چون نقاب نفس
میانه من و جانان بود حجاب نفس

ز بیم گریه نخیزد صدا ز ناله من
چو ماهیی که کشد در میان آب نفس

شود چو ناله کردند مردمان بیتاب
ز دل طپیدن من گیرد اضطراب نفس

ز تند باد حوادث سرت رود بر باد
کشی اگر تو درین بحر چون حباب نفس

چو گشت اندم گرمم عرق فشان رخ یار
کشید از ان گل رو گلاب نفس

ز هر دری که درآیی قبول طبعش نیست
به پیش و عکس آینه دل ز هیچ باب نفس

هزار گنج نهان دمبدم شود پیدا
کشد بیاد رخت چون دل خراب نفس

بیاد زلف تو چندان دلم معطر شد
کشد معاینه چون بوی مشک ناب نفس

ز سرد مهری آهم بگریه گشت بدل
شده بموسم دی منقلب مآب نفس

ز حال پاک زبان رستگار شو داود
مکش بغیر تولای بوتراب نفس

نکهت آسا بیقراریم از قرار ما مپرس
چون صبا پیچان و مائیم از دیار ما مپرس

زرد رو بی فروغ مهر هر جا سبزه ایست
در خزان پرورده ایم از نوبهار ما مپرس

خورده دم طیر وفا از دام اهل روزگار
صید عنقا می نمائیم از شکار ما مپرس

میکند افسرده غفلت شعله ادراک را
در دل خاراست پنهان از شرار ما مپرس

هر چه شد معدوم مطلق رست از قید جهات
لجه بحر فنائیم از کنار ما مپرس

چون یقین داری که دارد باغ جنت سلسبیل
بار امیدی ز چشم اشکبار ما مپرس

عمر طی شد در دنیا و ندیدیم دستی در جهان
ریشه خشکیده ایم از شاخسار ما مپرس

بیکسی از قید هستی رسته کا ز ناموس است
نیست چون ما را غمی از غمگسار ما مپرس

تا ابد داود اگر گوییم باشد باز کم
از سلوک دلبر ناسازگار ما مپرس

می کنی با طفلان ذوق جولان در لباس
می پرستی خویشتن را جای یزدان در لباس

شعله کین عدو در پرده کرده آشکار
در حقیقت شمع و فانوس است عریان در لباس

بیشتر رسوا کند صوف و عمامه شیخ را
مینماید خویش را هر چند پنهان در لباس

مانده اند اهل ریا در پرده شرک خفی
صاحب ایمان بظاهر نامسلمان در لباس

می تراود از نگاه عالم خاموش فیض
مینماید گوهر شاداب طوفان در لباس

دختر رز از زبان شیشه در هر غلغلی
میکند تکلیف مینوشی مستان در لباس

میکشان در خفیه گردیدند با یار آشنا
کار خود را ساختند آخر حریفان در لباس

در چمن پیراهن آل ترا تا دیده اند
خورده می گریند بر گل عندلیبان در لباس

در پی دلبر تر داود در هر قطره
طعنه بر چشم زند باران نیسان در لباس

امتیازی که دهی از دگران ما را بس
گر بظاهر نبود لطف نهان ما را بس

پر مده رو بیه دل گر نماید نشئت
بهر سرمشق همین خط بتان ما را بس

گر بما تازه جوانان متوجه نشدند
فیض هم صحبتی پیر مغان ما را بس

دل مبندید به بیگانه یک رنگ نما
امتحان الف مهتاب و کتان ما را بس

خواهم از راه محبت برساند زیان
اینقدر سود ز ابنای زمان ما را بس

گوشه گیری گر بود گنج قناعت جستن
عوض رشوه گرفتن ز جهان ما را بس

ره نما گاه بمنزل نرساند خود را
که از بهر همین سنگ نشان ما را بس

قسمتی کرده قضا بان راضی شد
عندلیب بر بهاران و خزان ما را بس

جای می بهر چه در عید مرارت بکشم
تلخی روزه ماه رمضان ما را بس

شنو از حافظ و بنشین طلب جود داود
این اشارت ز جهان گذران ما را بس

سحر که بانگ دلداز فراز عرش خروس
چه می شود که بگویی تو نیز یا قدوس

گذشت عمر و نصیبت نگشت مذهب حق
نه یهود و نصاری نه مسلم نه مجوس

چگونه مدرک معقول میتواند شد
برون نرفته چو ملا هنوز از محسوس

نظاره اش که ببینه رمیده آهو نیست
بان رمیده کی آمایین بود مانوس

مجوی از من رسوا نهان نمودن عشق
نبوده است چو دیوانه صاحب ناموس

اثر کند بعالم ز شاه پست که نیست
نشان بیاد کسی از سرای کیکاوس

مدار امید ز گردون سرنگون هرگز
چه بهره است کسی را ز کاسه معکوس

بجای عشق مجازی عبث منال ای دل
درون کعبه نباید نواختن ناقوس

بصحت دل داود درد دید درمان
هزار بار به است از دوای جالینوس

در دل هر ذره خورشید تابان کن قیاس
ناتوان مور ضعیفی را سلیمان کن قیاس

نکته پیچیده یا داش را بکشا از هم / هر دهان خنده را چشم گریان کن قیاس
پیش ای گل کر نیم زاغیار کمتر نیستم / ناله تا دم را هم از هر آن کن قیاس
چون نخواهد برد از دنیا کسی غیر از کفن / مالداری هر کجا بینی پریشان کن قیاس
ترک تدبیر و تصرف کن نه صاحب را / خویش را در این کهن ویرانه مهمان کن قیاس
بخل و همت از گدا و چین پیشانیت تا / چوب در بان از قرین مداحان کن قیاس
عرصه امکان بود آیینه رخسار یا د / از بینش را سراسر یک گلستان کن قیاس
صد هزاران فتنه در زیر عبا دارد نهان / زاهد سالوس را شوید وران کن قیاس
هر ضعیف عاجز کم زور تا نیست بخود / رستم دستان شیر سام نریمان کن قیاس
از غبار کین آینه دلها سیاه … / دشمنان خویشتن را دوستداران کن قیاس

می ستاند هرچه را داود می سازد عطا
شیوه بخشندگی را از ابر نیسان کن قیاس

هر دل که هست مهبط فیض خدا شناس / هر ذره را به پرتو مهر آشنا شناس
دانی ترا برای چه حق ساخت در وجود / یعنی که در سراپیدا امکان مرا شناس
خواهش به پیش اهل تجرد اما ماست / هر جا که منعمی بود او را گدا شناس
حلال مشکلات دو عالم ذلت دل / دل را بکیل یا که کبریا شناس
چون سر نهد دو قوس بهم حلقه می شود / هر جا که ابتدا شده ای انتها شناس
فرق میان عشق و هوس غیب پیش تو / ای قدر ناشناس چرای تو ناشناس
خود را تمام عمر پرستش نموده / کردیده مشتبه تو حق ای خدا شناس
هر بختی زمان که تو مایوس از آن شوی / سنگ نشان راه دیار فنا شناس
در ضمن هر مرض چو نهانست انتفاع / دردی بهر کجا بود آن را دوا شناس
واشده عجبش از ناله دل … / امنیت طریق ز بانگ درا شناس

تا گشته است خادم درگاه شاه دین
داود را معتبر مقام رضا شناس

می کنیم از خدمت ای شاه خوبان التماس / بر هوسناکان مفرما عشقبازان اقتباس
شمع محفل را اگر هستان مصرع برجسته / انوری کرده است از دیوان حسنت اقتباس
نور اخلاص من و ناز هوسناک از رقیب / مشتبه کردید بر آن ظالم حق ناشناس
شخص امکان کاش در پوشد لباس تازه / یافته از حد برون ملبوس دوران کهنه …
دست بوست را شوی مانع ز راه دغدغه / شیخنا چون سامری تا چند گویی لامساس
خواب غفلت تا بکی از اول شب تا صبح / در حقیقت آخر از بهر تو بیدارند پاس
در جهان بهر چه غمناکی و می ترسی چرا / نیست هرگز اولیاء الله را حزن و هراس

در بدن از بهر جان داس شود صورت … / مهر بر آیینه چون ما بر نیاید انعکاس
بسطها در ضمن هر قبضی بود غافل مباش / نیم کرده منبسط چون جمع میسازی حواس
از برای شمع صورتهای فانوس خیال / در حقیقت هر یکی پروانه باشد در لباس

یافت داود از جمال آیینه قلبم جلا
همچنان که فیض اکسیری طلا گردد نحاس

دو دیم را بوالهوس دارد ز جا تا التماس / در مقابل می کنم من هم دو چندان التماس
تا دل سرگشته ام دور گرداند ز خویش / اینقدر دارم از آن زلف پریشان التماس
در گلستان کرده خواهش عندلیبی هیچ من / صد زبان وا کرده گل دارد هزاران التماس
چون نمایم شکر این نعمت که بهر هیچ کا / هر کرم حاجت نیفتد از حریفان التماس
در اعانت کردن یارش ز راه التجا د / کرده از چشم تر ابر نیسان التماس
کام خوناب دل ایشام مرا یاد آورید / از شما میدارم ای حسرت نصیبان التماس
لشکری از بهر حفظ ملک از خیل دعا / مینمایند از فقیران پادشاهان التماس
گر سقیم افتاده است افکار من صحت دهید / اینقدر دارم ز یاران سخندان التماس

تا خلاصم سازد از زندان دوران …
میکند داود من از شاه مردان التماس

حرمت زمین بیاد رسانیده در لباس / این شهد را رقیب چشانیده در لباس
وحشت نموده یار ز بدگویی رقیب / صید مرا ز دام رمانیده در لباس
در پرده غایبانه چو زنبور مدعی / یارب چه نیشها که خلانیده در لباس
نزدیک گشت آتش شوقم شود خوش / دامان نازنین که تکانیده در لباس
دزدی که در حنا شده مشاطه دست … / پروانه کفش کشانیده در لباس
پروانه ز کاغذ فانوس بهر حفظ / شمع از برای خود کشانیده در لباس

داود یاد دو کرمن کرده غیر را
صبح مرا بچنگ کشانیده در لباس

میان خلق جهان و جدا از ایشان باش / چو آن حسن بتان آشکار و پنهان باش
چه حاجت که گردی ذلیل قبل هما / قبول سایه مکن آفتاب تابان باش
گدا از پی بخشش ستم بود ای ابر / چه دیده ماه برابر و خویش گریان باش
ز حشو جمع ترا وضع تا نکرد ماند / بقهوه قهر اینجا ز مداحان باش
ثبوت ذات خدا نفی ماسوی باشد / بیا بمکتب عشاق لام الف خانی باش
درون میکده زاهد چو لای خم فرش است / تو نیز خاک سر کوی میفروشان باش
بجز عشق هوسناکان مرا بطرف رقیب / نگفتی دل من هم پاکان باش

بباغ دهر چو سبزی و خرمی چو بید / بگرد سرو قدی هم چو عشق پیچان باش

به پیش کر شعله چه آورده است بر سر شمع / ز اختلاط ستم پیشه کان گریزان باش

قرون چو رتبه فهمیدنت از گفتن / به بند لب ز سخن گوی و سخندان باش

چه نور واسطه شو بهر دیدن اشیا / چراغ در شب و در روز مهر تابان باش

مور زکینه بداود و بشنو از حافظ
وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

بهر دل وا شدنم غنچه خندان تو بس / حاصل زندگیم چشمه حیوان تو بس

تیره روزان ترا نیست سواد در کار / بهر جمعیتشان زلف پریشان تو بس

از ستمکاری افلاک چه پروا داریم / ملجاما زدن دست بدامان تو بس

جان من روز جزا حجت بی جرمی منست / بدنم خاک شده در ته میدان تو بس

نعمت حسن ترا قدر ندانسته رقیب / بهر بوسیدن دل سیب زنخدان تو بس

گر ز خط ساده بود چهره پاک تو چه باک / چین پیشانی مردانه نگهبان تو بس

منت خلق ز خورشید فروزان نکشم / مهر تابنده ما گوی گریبان تو بس

از برای توجه خوش گفته نظیری داود
هر که برهان طلبد قول تو برهان تو بس

طلسمی بسته بود از شرم لبهای فسون خوانش / خط آخر باطل السحری دمید از بهر بطلانش

اشارت کرد ابروش بمن یعنی بپا اما / مباش از تندی برگشته مژگانش

بکافر ماجرائی داد دام دل اگر از شوخی / بود ناقوس ترسایان یکی از سینه کوبانش

عزیزی را غلام من که یوسف آرزو دارد / ز ملک مصر خوبی آید و افتد بزندانش

سرشکم ریخت چون یاقوت از این مقله چشم / ز دیجان خطش لب مانده مرجانش

ز تیر ناولت اندازان دگر پروا ندارم / زره شد در تنم از بس بهم پیوست پیکانش

شود طوق گلوی قربان هر حلقه موجی / اگر بر آب افتد سایه از سرو خرامانش

فتاد از بسکه کشتها شد پیدا / بود کوه بدخشان کوهی از خون شهیدانش

دگر کی می پسندد جنس نایاب دل ما / شد از جمعیت دلها غنی زلف پریشانش

مکدر شد دلم از خانقاه و مسجد و مدرس / خوشا پیر مغان میخانه فصلها فروشانش

بسان خانه زنبور باشد چشم پر اختر / ندارد انگبین جز نیش کی می ایمان شانش

بسایل بکمنت میگذارد خواجه منعم / بود دلکوب تر از چوب دربان مداحانش

زسامانی که دارد سر زیادی میکند گردنش / که چون ساسانیان یارب نه سر ماند نه سامانش

دهد ترتیب گر از برگ گل داود جا باید
ز معنیهای رنگین بسکه بر زینت دیوانش

با سخن سنجان چو گشتی همنشین خاموش باش / صد زبان داری اگر چون گل سراپا گوش باش

صاحب جهل مرکب غافل است / در فضای دهر با هوشیار با بیهوش باش

در سبک روحی بیاور در رفاقت پای کم / در تماشای گلستان با هوا همدوش باش

مختلط با هر که میگردی مسازش پیدا مغ / بر طبیعتها گوارا چون می سرجوش باش

آنچه میشنوی پنهان مسازش آشکار / محرم هر بزم گشتی اعمی و اطروش باش

زیب تاجیکان نمی باشد قبای دلبری / تنگ سان دل بسته ترکان چکیل پوش باش

با سهی قد دلبران چون عشق پیچان کن مدام / خویش را بر گردشان گردان و هم آغوش باش

جای رنجیدن نمی باشد خرابات مغان / گر می صاف نه پیماید دردی نوش باش

دیده بازی گر داود داری در جهان
هم چو نرگس در تماشای بخش مدهوش باش

بر تیغش میزند خود را چنان از شوق نخجیرش / که چون فوج پری دم میخورد جوهر ز شمشیرش

من آن صیدم که میگردد شکار افکن گرفتارم / ز موج خون کلیمیت زخم در دم تیرش

بصحرای مراد دیوانه دارد چشم آهوی / که هم چون برق سوزد نیستان تا ناله شیرش

ز کافر نرگسی دیوانه ام در کنج زندانی / که چون ناقوس نالد حلقه های چشم زنجیرش

چو در محفل کشم آهی بیاد زلف مشکینش / گل عنبر تواف چیدن ز سنبلهای تصویرش

چو منظور نباشد چین ابروی مکرر ای / ندارد جوهری چون تیغ جوهر نیست تاثیرش

شود با قد خم بهر دعا چله نشین صوفی / از این زه بر کمان بستن خورد کی بر نشان تیرش

بکویت دوش دیدم گفته داود نامی را
ندانستم بغیر از عشقبازی جرم تقصیرش

ز الفت آنچنان چسبیده زخم بر دم تیغش / که جا کرده است موج خون ز جوهر بر دم تیغش

نه پیچم گر سر از چین جبین آن کمان ابرو / بقتلم از خط جوهر کند محضر دم تیغش

تنم بر خویشتن صد پیرهن چون کوه می بالد / بزخم میخورد از بسکه بالنگر دم تیغش

چپید بر شمشیر او زخم / که پنداری برون آورده بال و پر دم تیغش

نباید گشت غافل ز نگاه زیر مژگانش / که چندین فتنه دارد در قفای سر دم تیغش

چنان پر شو از شمشیر نازش شدن نادم / که خون را باده کرده زخم را ساغر دم تیغش

سراپا سوختم از برق شمشیر نگاه او / بلی بهر جلا میخواست خاکستر دم تیغش

بروی جهان داود جای چین پیشانی
نوشته کشته من را خط جوهر دم تیغش

زره پوشید چون صید دلم از بید / ز تیر دیگری زخمی شدن مگذشت از یاد من

هنوز کی تواند شد بتاثیر دعای من / کرداره شیشه دل در بغل زلف پریزادش

دل عشاق را جادو طلسم زلف خود داده — چه سحر است اینکه باید جمع کردن بین اضدادش
روان در باغ اگر گردد بت نیکو خرام من — نماید بجله همچون بید مجنون سرو آزادش
نمیداند وفا آن بت پیمان شکن چون گل — کجا دل می توان بستن بعهد سست بنیادش
ز هر سو یک الف در سینه خود می کند گلشن — کند چون جلوه از بهر تماشا قد شمشادش
نمود از زند کافی نا امیدم صرصر عشقش — چوان نخلی که اندر دو دیدن بشکند بادش
بهر صورت که خواهی دل زمین قابلی دارد — نمی خواهی اگر ویران نمائی سازد آبادش
نبودی عشق اگر تعلیم ده در بیستون هرگز — نمیشد کوهکن فرهاد صد رحمت باستادش

دل پر شکوه داود از چه رحمت دارد
برس ای پادشاه عشقبازان خود بفریادش

در جهان هم طبع با خورشید عالمگیر باش — بر هوا داران سپر بر دشمنان شمشیر باش
از بلند و پست آنچه واقع میشود گردن مپیچ — هر چه آید بر سرت راضی بهر تقدیر باش
زنده دل شو در کهن سالی چو ایام شباب — چون بهار عنبر اشهب جوان و پیر باش
هم نبرد خصم زن خصلت نمی باید شدن — چشم کن مرهاکی را بر مزاج شیر باش
هیچ جا مگذار پا از بند خیال زلف یار — متصل چون آب جوی از موج در زنجیر باش
خویش را فیاض کن تا چند باشی منقبض — سر طلا گشتن کمال همت چون اکسیر باش
پاس کرده گاه قفل بسته کیها را کلید — بشنو از من زینهار ای ناله بی تاثیر باش
شهد محنت دوستی قند مکرر میشود — با بلا مخلوط مانند شکر در شیر باش
بر نیاید هیچ کاری چونکه از تدبیر تو — بر قضا راضی شو و فرمان بر تقدیر باش

در دو عالم بهره ور داود اگر خواهی شوی
پیرو پند خردمندان با تدبیر باش

بود سنگین چو آهن گر دل فولاد مانندش — بعشق طوطی جان حریفان میربایندش
نباشد هیچ قادی با چنین لب قندش — که قفل بسته میریزد دهانش از شکر خندش
خریداری نمی باشد عزیز حسن معنی را — اگر یوسف بود با نای دو دان میفروشندش
لباس غنچه را بهر چه گل وارونه میپوشد — بهر صورت که باشد عندلیبان میشناسندش
ز سیب خرانچشم بد این بود یارب — بنخل طور پهلو میزند سرو برومندش
هزاران سیب رنگین بار و نگون در پای نخلش — کی انجیر بستانرا بتقالوچه پیوندش
نبودی گر خط اندک علف پیداشتی گم کنم — عیان ساده رویان ماه تابانست مانندش
کیندای میکشان فکری کرمینا دختر ترسا — نجات برهمن گر که ده دارد جای فرزندش
پی دل بردنا نهر عضو عضوی شاهدی دارم — اگر تا بت نخواهم کرد خواهم داد سوگندش
جنون دوری داود را نتوان دوا کردن — مگر زنجیر زلف یار گرداند خردمندش

عزیزی را اگر در مصر دل از بندگی رامش — که یک پیراهن از یوسف بود چسپانتر اندامش
زیاد آتشین رویی بدل تاب و تبی دارم — که چون تبخاله سوزد مهر انور بر لب بامش
طریق عشق را طی مینماید آن سبک سیری — که ناید هم چو نقش پا جهان در اولین گامش
شراب بی خماری آرزو دارم خوشا مستی — که باشد بیخبر از مستی و آغاز و انجامش
گرفتار گرفتاران آن سروم که آزادی — کند طوق گلوی قمریان را حلقه دامش
بت من دور باش حسن را چون قهرمان سازد — کسی را نیست حد آن کز وی حاصل شود کامش
دیار عشق چون جنت نمیدارد شب و روزی — توان انوار فیض صبح را دریافت از شامش
چو رقاص است و چرخ وقت ساعت مربوط — دل مر دایم بود در اضطراب از بی آرامش
مرا گر باشد آن ظالم که آرد جلوه در چشم — همین کافیست بهر من که گوشم نشنود نامش
فدا کردند در پیراهن هم قمری و بلبل — که خود را مشتبه سازند بر سرو گل اندامش
نصاحی باده میخانه گردیده ام سرخوش — که از روز ازل بیخود شده داود از جامش

بود داود روشن دیده ام از گرد درگاهش
که چو هر سرمه میخیزد زخاک پای خدامش

نموده زلف مشوش بروی عجب خویش — که روز را شناسیم دیگر از شب خویش
ز جام آینه گردیده باده کش طفلی — که شیر مست بود از مکیدن لب خویش
نموده ترک من اما توجهش باقیست — برنگ جان که برون میرود ز قالب خویش
برون ز وصل تو عاجز ز شرح هجرانم — چو دادخواه فراموش کرده مطلب خویش
شدند [illegible] هر تارک دهر — کشیده دست ز منصب پاس منصب خویش
بچشم بی بصران علم جهل مینماید — چنانکه یاقه خفاش روز را شب خویش
برای دفع مضرتندی بجاست ضرور — مزاج شیر صحیح است دایم از تب خویش
بیان مه که بتدریج میرود بمحاق — تمام گشته تنم از گزیدن لب خویش

شده مصدق داود چون پر اخلاص
زبسکه ساخته خود را مخاطب خویش

در [illegible] حسن تا که کند خواهی موی خویش — ظالم از مقاش کاری بدین کردی روی خویش
مرغ دلها را مکن ویران چرا این آشیان — وامکن مرغوله ها را دیگر از گیسوی خویش
بوسه دو ز آن غنچه پستان کرد باید [illegible] — لطف کن صفرای ما را بشکن از لیموی خویش
یاد لکد کشته ام با یاد [illegible] بدست — یا مرا آواره کن یکباره [illegible] کوی خویش
از شمامه عنبر پستان شنیده بوی عشق — دست دیگر [illegible] بوی خویش
باخلایق تیز مغز از کله بادی مباش — میتوانی تا نفس [illegible] ابروی خویش
قطره سان از هر هوا بیخودی بر هم جرا — سفت کن با جوهر [illegible] بوی خویش

رونق دیگر گرفت از دختر رز میکده / تا که پر میکنا نش کرد که بانوی خویش
خون دل مینوشم و ممنون دونان نیستم / میخورم الحمد لله روزی از پهلوی خویش

نیست از زور فلک داود اگر افتاده ام
پهلوان افتد گهی بر خاک از نیروی خویش

دنیا طلب مباش و مریز آب روی خویش / باطل ز خواب حرص مگردان وضوی خویش
آگاه گشتن بتوان خودشناسیست / پیدا ترا نموده ام از جستجوی خویش
از جوش فکر نشوه فزا شد دماغ من / سرمستیم بود ز شراب کدوی خویش
بیجا مکن زلال سخن از دهان روان / این آب رفته باز نیاید بجوی خویش
خواهم که بوسه گیرم از آن زیر برقعت / اما بشرط آنکه نیاری بروی خویش
همچون شمیم گل که ز گلشن نشان دهد / کوی ترا سراغ نمودم ز بوی خویش
داری چرا مضایقه من بوالهوس نیم / پنهان ز من مساز قد سرو نکوی خویش
گر پی براه عالم پاداشت برده / چون دوستان سلوک بکن با عدوی خویش
در رحمت است صاحب خلق نکو مدام / در دوزخند زشت خصالان ز خوی خویش

داود خواست تا که شود دوره تو خاک
صد شکر تا امید نشد ز آرزوی خویش

نمایان نیست از رخسار خط عنبرین بویش / نگاه عاشقانست اینکه حیران گشته بر رویش
مسخر کرده عالم را نه تنها خال هندویش / هزاران فتنه در دنبال دارد چشم جادویش
ز مژگان بر زداز لطافت شانه می باید / چو نور دیده مرغی نشد از بس تا یکسویش
میسر گشت در زندگی وصلش پس از مردن / بود دار السلام روح مشتاقان سر کویش
برآید چون خلف فرزند جا گیرد د گرد د / چو نخل کهنه شد دیدیم نهال نو ز پهلویش
شهید زلف شد قایم مقام آن خط مشکین / چو فرزندی عجب افتاد میان دو بخالویش
ز رفتن پای در زنجیر از موجش همی ماند / گر افتد عکسی بر آب از قد دلجویش
ز تیرش مرغ جانم دم نمود از آشیان تن / عجب صید افگنی کرد آفرین بر دست و بازویش
چراغان در شب دیجور دارد خوش تماشا / دل سوزان نمایانست از هر حلقه مویش

اگر از منزل داود میخواهی نشان یابی
سر کویش سر کویش سر کویش سر کویش

بدام افتاده زلف تو شد نیکو نگه دارش / دل مشکل پسند است اینکه می پیچی گرفتارش
کند هر کس تماشای قبای آل ز نارش / نگه خط شعاعی می شود در چشم خونبارش
گره در حلقه زلفش تصور شد غلط کردم / ز دلهای اسیران سبحه کی چیده است زنارش
بمعشوق خود ارا نیست لایق عشق ورزیدن / کند عاشق را دل سرد گرمیهای بازارش

بصحرای مرا سرگشته دارد عشق بدخویش / که گردون افکند خود را بلند اساز کهسارش
دل از ما گر نمیگیرند معشوقان کالای / چو گوهر پربها افتد نمیباشد خریدارش
تنک عهدی که غیر از من نبودش هیچکس محرم / کنون می باشم از حسرت کشان بزم دیدارش
دل فرخنده ام خاصیت بال هما دارد / چو صید تست شد همایون طایری از دست منقارش
محبت کار خود را میکند ای دل مشو غافل / وفا خواهد نمود آن ها لها آخر خبردارش
بیا آباد کن ای خضر ویران دل ما را / که چندین گنج معنی هست پنهان زیر دیوارش

بام رشاه شد داود صیاد این طایر مصرع
دل مشکل پسند است اینکه می پیچی گرفتارش

ز جور بیکسان ترا کند نشانه خویش / چو تیر هر که برون میرود ز خانه خویش
نمود جرم شمردن ز غفلتم آگاه / شدست باعث بیداریم فسانه خویش
همین عشق تو خون می خوریم ز عقده دل / مدام آب برون آیدم ز دانه خویش
بهل چو باده در آمد محبت تریاک / با این طریق که خویش رود بخانه خویش
ز پیش خواجه منعم جدا شود گر شیخ / چو طایریست که گم کرده آشیانه خویش
من از سحاب قضا اینقدر مدد خواهم / که پرورد چو صدف گوهر یگانه خویش
بحکم عشق مساوی تمام اعضاییم / کنند قسمت درد تو در میانه خویش
چو ماه بدر زبان یابد آنا صابه عین / فرید عصر بود هر که در زمانه خویش

ز ترک عشق چه دردی بتر بود داود
شفا دهد بتو یارب حق آنخزانه خویش

در طریقت مرد سالک را توکل بایدش / از جهان ترک علایق بی تامل بایدش
چشم عارف نیست احول در گلستان جهان / محو هر خار و گل از جز و تا کل بایدش
گشته ام آنا فانا از نگاهش باده نوش / چون خمار آلوده گردد می کشی مل بایدش
عشق مغرور است استغنای حسنش بابت / بی وفا گردد چو معشوقه تغافل بایدش
هست طولی در کلامش فکرهایش بر عمیق / خواجه بیچاره را عرض تحمل بایدش
مهره گهواره در طفل دلم را گرده یاد / تو گلم در غنچه کیها صوت بلبل بایدش
دولت دنیا ندارد قابلیت پیش از این / گر برافتند یکی از دونان تجمل بایدش
از بزرگان جهان کوچک دلها خوشیست / در ترتب صاحب دولت تنزل بایدش
دوستدار ساده ام با زلف خط کار رغبت / ابطال از دود و قلقل بایدش

شعر خود داود بران دلبر موزون بخوان
هر که شد عاشق بمعشوقان تنزل بایدش

با وجود بوجود بها ز خود بیگانه باش / در تخیل خواب و در افواه چون افسانه باش

برتر از جهل مرکب نیست عیبی در جهان
گر نباشد ممکنت عاقل شدن دیوانه باش

از خیال شعله رخسار ترسا زاده‌ئی
همچو اخگر متصل سرگرم استغنا باش

نیست گفتن لایق از عاشق شهادت خوش است
پر و بلبل شو در مسلک پروانه باش

باعث مشکل‌گشایی هر که شد مشکل‌گشاست
هر کجا مفتاح نتوانی شدن دندانه باش

اشک را جاری مگردان تا ترا سازد خراب
سیل را پنهان نما چون گنج و خود ویرانه باش

کی رسد از آتش سوزان سمندر را زیان
صاف کن از غیر حق دل را و در بتخانه باش

هست گردون مشبک دل ضعیفان را مطیع
آسمان را دام گردان در میانش دانه باش

زال دنیا را بده داود چون مردان طلاق
دو گریزان گشتن ازین پیره زن مردانه باش

هرگز پی شکستن کار کسان مباش
چون حرف سخت بر دل مردان گران مباش

نوعی مکن که باعث امن و امان شوی
آشوب دهر و فتنه دور زمان مباش

تا از کسی نفاق نبینی نفاق مکن
با هر که دوست با تو بود بدگمان مباش

بیرون مرو چو آب گهر از مقام خود
هر سو بسان قطره باران روان مباش

نوعی مکن که از تو بپوشند دیده را
مانند گرد در نظر مردمان مباش

تا زنده‌ئی تو روزیت البته میرسد
گر فتوی زمن پی تحصیل نان مباش

باشد بلا چو عام گوارا شود بخلق
زنهار بیدماغ ز وضع جهان مباش

من چون شوم خفیف سبک میشوی تو هم
بر در مقام خفت ای نوجوان مباش

داود قول حضرت صایب صحیح است
پر در مقام تجربه دوستان مباش

دایم بجهان همدم دلهای حزین باش
خود را بنما خرم و اما نه چنین باش

پروانه به پی نکام روا چون شده از شمع
ای شعله جانسوز تو با ما به ازین باش

شد مرغ دل و دانه خورد دیدن پنهان
تا دام نخورد صید ز ذات بکمین باش

ماینده فرمان تو از روز الستیم
خواهی تو بما قهر نما خواه بکین باش

زنهار بهر جنس مده نقد دل را
دریاب که حسن بتان یک گزین باش

چون سکه زند بهر چه بیرون روی از جای
خواهی تو اگر نام فرورفتن چو نگین باش

هر بزم که خالیست از آن حور بهشتی
دوزخ بود آنجا همه گر خلد برین باش

بی شور شهادت مزه عشق ندارد
زخمی شده ناوک حسن نمکین باش

چون دید بپروانه نظر کرد بداود
یعنی که چنین باش و چنین باش و چنین باش

بوالهوس نیست چو عشق از تو بجان مفروش
لعل در کان و گهر در ته عمان مفروش

دل ما را بزر قلب رقیبان مفروش
قیمت جنس گران چون بود ارزان مفروش

چشم ما دیده من دیده تو دیده من
بر یمن غمزه ازان نرگس فتان مفروش

از گل امنود هیچ بقای بلبل
تحفه ناله عبث در چمنستان مفروش

التذاذ کرم از بهر تو ای خواجه بس است
اینقدر منت احسان بگدایان مفروش

در ره کعبه شو از هر سر خاری ممنون
آب از آبله پای مغیلان مفروش

زر مغشوش بود دولت دنیا زاهد
گر ترا تحفه دین هست بشیطان مفروش

هر چه داری همه از دولت بحر است ای ابر
منت خشک تو از قطره بعمان مفروش

هندوی کاکل یار است دل داود
بعد ازین پارچه دل به پریشان مفروش

همچو عنقا نامور شو در نظر مستور باش
بی نشانی را شعار خود نما مشهور باش

چون شود از مهر ابعد مه شود پر نورتر
یار در معنیت با ما گو بصورت دور باش

قلب محزون مهبط فیض الهی میشود
چون دل عشاق در ویرانگی معمور باش

مسلک دار فنا خود را ز دل برداشتست
از میان بردار خود را همچو منصور باش

روح روشن از گداز تن شود مانند شمع
از ریاضت ناتوان کن خویش را پر زور باش

حل کنی گر عقده واگردد از کار تو گره
منتها ایجاد کیف باده چون انگور باش

دیده حیرت گزین را عین هجرانست وصل
از شراب دیدنش هم مست و هم مخمور باش

پاسبان از لشکر خط نیست حسنش را ضرور
آنچه دارد شهنشاه جمالش دور باش

حسبة لله اگر داود میخواهی ثواب
شیخ را مقبول ساز و سعیکم مشکور باش

دل چو در بر من شاد بود از ناله محزون کردمش
ور ز دست غم گرفتاری دادم و خون کردمش

جان را مکدر میکند ربط مصیبت دیدگان
بسیار رعنا لیک دل از سینه بیرون کردمش

هیزم چو گردد سوخته آتش شود افروخته
یار انچه شد نامهربان من مهر افزون کردمش

در وصف آن گل میکنم چون عندلیب از بس فغان
هر جا که لیلی طلعتی میبود مجنون کردمش

کام از لبش نگرفته دل مفتون حالش ساختم
صهبا میسر چون نشد معنا افسون کردمش

تا سر زلفت توا الحمد لله بی گزند
آخر تعویذ نیاز و عجز افسون کردمش

از خون دل هر قطره آب زلال دیده را
بر یاد نوشی باده لعل تو میگون کردمش

از درد جانی داشتم محبوس در زندان تن
جان را فدایت ساختم از خویش ممنون کردمش

هر مصرعی زین غزل گر نخل ایمن آیتی است
بر یاد سرو قامتی داود موزون کردمش

نه قصور است از نگاه پروانه چشم شهلا که
نگهش پاسبان میدارد از مژگان تکرارش

شود چون پرتو افکن آفتاب حسن زیباش
نمی‌باشد مثال یار من در عرصه گیتی
ز طور اختلاط عاقلان دیوانه گردیدم
کنی که نشد از عالمان در تیم من
بود بی ساخته در صورت و معنی نگار من
بخود خورشید از خط شعاعی می‌کند خنجر
اگر خواهی تران سرو قد سرسبز گرداند

نگه خط شعاعی کرده از فیض تماشایش
مگر در رخ آئینه کرده یاقوت همیانش
خوشا مجنون خوشا نجد و خوشا دامان صحرا
که شد بیرون نا ورد هما از فرق دریایش
نمی‌داد دو زینت حاجتی حسن خود آرایش
ز در شات نکته‌های چکن کاکون زیبایش
بگردان خویش را چون عشق بیجان بر سر پایش

دلم را ذره ذره کرده داور آفتاب من
پی آنکه ساختن ذرات را قیمت ز عشق

شود مطلب روا حاصل نگردد هر که مقصودش
ز غیرت سوختم پروانه را سوخت چون شمعی
لباسی بهر سرد و گرم گیتی کرده‌ام در بر
شود از فوت عالم رخنه در دیوار دین پیدا
که دعوت میکند معزول چون شد صاحب منبر
به منبر کرد واعظ قتل عام امروز عالم را
بود چون ذات زاهد ممتنع در عالم امکان
دلم رنجیده تا ان خنده دندان نمایش شد

که سودای محبت را بود عین زیان سودش
خوشا فیروزی بخت و خوشا اقبال مسعودش
کنارش از توکل و ز قناعت بافته پودش
که ممکن نیست تا روز قیامت کرد مسدودش
چراغی گر شود خاموش از دود سر دودش
شهید خنده گشتیم انصدای گریه آلودش
چه سان کرده است یارب پنجه تقدیر موجودش
شود نازک کبابی را که میا زی نمک سودش

بشعر شاعران شعر مرا جفاست سنجیدن
که نسبت نیست با ملک زاغ را با لحن داودش

هر دو صاحب حرف گویان گر نباشد گو مباش
از برای بردن دلها سیه مستی بر است
گلبام از باده خورشید جمالش روشن است
دیده شوقش چو کوی آسمان بیدست و پا
از غلط باشند دهقانی سرستان بی نیاز
من بمفهوم محبت عشقبازی می‌کنم
اشک غمازات سر عشق پنهان خوشتر است

تیغ جوهر دار عریان گر نباشد گو مباش
سرمه در ان چشم فتان گر نباشد گو مباش
رود نم ماه تابان گر نباشد گو مباش
خود بخود می غلط چوگان گر نباشد گو مباش
مهربانیهای دوران گر نباشد گو مباش
قاصد قاند دربایان گر نباشد گو مباش
دیده عشاق گریان گر نباشد گو مباش

در بیاض سینه‌ها افکار را دوست [illegible]
جمع دل اوراق دیوان گر نباشد گو مباش

عشق را از [illegible] چتاب باش
عشقد با هر که میگردی معاش بید ماغ

از حنای دست جانان کشته شو سیماب باش
با طبیعتها موافق چون شراب ناب باش

۱

لامکان گردد مکانت بی تعلق چون شوی
نیستی از رشته کم یعنی بکن بر خود بپیچ
خار خار عشق می‌باید که بی خوابت کند
از تو تا احیا شود هر جا بود خاک سرشت
قبله گاه اهل طاعت شو بجز اعتقاد
تا بتقریب تو بیند یار روی خویش را
ارتفاع از شعبه‌های چشم و دل باید گرفت

جسم را جان کن برون از عالم اسباب باش
هم چو تار سبحه در دلجوی احباب باش
ورنه گو در وضع ظاهر بیترت سنجاب باش
در فضای باغ امکان بر مزاج آب باش
پشت بر دیوار حقیقت ده و محراب باش
عکس پیدا گر دود در آئینه چون سیماب باش
بهر خورشید رخش داود اصطرلاب باش

بکهساری که می‌گردد در ان نخچیر من سورش
سخن تربیت در هر جا فکند بی میگردد
بفرقت کز هلالش سایه انداز شو ایمن
نمیگردد غلط کر بر عمل زاری قند واعظ
توانگر مال را از سخت جانی میکند محکم
جوان تیغ نگاهت مضطرب گردم مکن منع
زبس بو الهوس خورد است دلدار و نمی دانم
نگاهش گردد بعد از کشتن تحفه در [illegible]

بلبل آسمان هم میخورد چون پند لاندو
نخواهی گر کند شهرت نباید کرد مذکورش
بغیر از استخوانات جزء بکر نیست منظورش
بغیر از کشتنش کز حد تجاوز میکند سورش
که میخواهد بسان سنک ماند بر سر گورش
طپید چون بسمل بیاد خواهد داشت معذورش
که غیر از خواهش خود جزء بکر نیست منظورش
جوان سیبی که مستش میکند می افکند دورش

نصیب عشرت عقبا شده داوود دنیا
رخ حور جنت در ان چشمان شوخ جلوه گر

آن شوخ که من در تب و تابم ز دوری گرد حال
بر مرغ دل من که بود سد ده عقاب من
خاتم بود از صبح چو بر دست حبیبم
ان سبز ملیح که بود آفت دلها
هر جا که شود باده کشان مهر فروزان
چند چو گلی گلشن رخسار تو در رخ
عرق شده از خون دلم باده کش اکنون
نظاره ز بر مژه اش ساخت شهیدم
شد سوختم از خط شمع رخش افزون

خورشید چو تمثال جهد از لب بامش
گر گردش افلاک شود حلقه دامش
موسی ید بیضا نده بر دامن شامش
هر گوشه دو صد یوسف مصری غلا[م]
خورشید چکد قطره مثال از لب بامش
خیزد چو سحر بوی گلاب از مشامش
می بی من اگر نوش کند باد حرامش
زد زخم و برون تیغ نیامد ز نیامش
پروانه ما کی شد از بهر غلامش

موزون شده سرو یست چو هر مصرع داود
ظاهر بود از آده کی از شوق کلامش

تا بود کشتن عشاق بمحبوبان مخصوص
قتل من باد بان خنجر مژگان مخصوص

حسن کوس لمن الملک بنامش زده است
دلستانیت بان حسن و خوبان مخصوص

چون رسولی که شود ناسخ ادیان سلف
دلبری گشته بان فتنه دوران مخصوص

درجهان هیچ تو ختم البدلی پیدا شد
نه همین کیه وبهات بدوران مخصوص

متصل باده لرصد خدنگش یارب
تا نیاز از من و ناز است بجانان مخصوص

هم چو جان در همه اعضای تنم کرده حلول
نیست درد تو همین بر دل نالان مخصوص

سایه انداخت چو خط شوکت حسنش از زلف
درجهان زینت چتر است بشاهان مخصوص

نیست اهل نجر و بلباس الود .
کربودی کفنیها بشهیدان مخصوص

طبل یکتایی خود را منواز ای غافل
معنی وحدت ذات بیزدان مخصوص

بتو داود شد این غلامی چون ختم
خسروی گشته بشاهنشه ایران مخصوص

کاشکی از تنگنای جسم می شد جان خلاص
از عزیز کبریا می گشت از زندان خلاص

زورق دل یافت از موج تعلقها نجات
کشتیم صد شکر شد از صد مد طوفان خلاص

قطره های خون دل از دیده ام با اشک ریخت
گوهر از دریا برامد لعل شد از کان خلاص

دام خطش نامه آزادی عشاق گشت
ساده روی من شد از چنگ نظربازان خلاص

نیست بی لطفی کند نظاره اش گر کو فی
کی تواند شد مگر از چنگ آن مژگان خلاص

ساختم زندانی چاه زنخدان کسی
انگر یوسف را نموده از چه کنعان خلاص

کشته ام بیزار از خود هادم لذات کو
من شوم از زندگی از من شود جانان خلاص

هستی من مانع قربت اگر خواهد خدا
عشق بی تنها رخواهد کردنم زان خلاص

هیچ کس سالم نخواهد جستن از چنگ امل
کی تواند شد کسی از فتنه دوران خلاص

درصف زن خصلتان داود عاجز مانده را
دارد استدعا که داود را شه مردان خلاص

ستم گر نیست نه تنها با سپهان مخصوص
بان یگانه مهر است هر چنان مخصوص

مرا رسد که کنم از تو منع دیدن غیر
بود حرات گلشن بباغبان مخصوص

بکاینات مساویست همچو فیض وجود
محبت تو نباشد باین و آن مخصوص

بالفت تو بود بسته زندگانی من
چنانکه هست بقای بدن بجان مخصوص

بجزء و جزو جهان پی تو می کند تاثیر
کجا خدنگ تو باشد بیک نشان مخصوص

چنانکه خلق به پیران مرید میگردند
بود ارادت من هم بنوجوان مخصوص

بجز محبت ما نیست لایق جانان
که هست عاشقی گل ببلبلان مخصوص

همین ضرر برسد از بیاد بردل من و بس
ضرر رساندن ماهست بر کسان مخصوص

مسلم است بداود شیوه زاری
ستمگری بان فتنه زمان مخصوص

بابر داد اگر آب شور عمان قرض
ولی هر عوضش بود یافت از آن قرض

بدست شانه گره ها ز کار زلف گشود
چنانچه وقت ضرورت کند پریشان قرض

ز دود قوت عاجزنگاهش از مژگان
چو بر ترکی مسلمی دهد کمان قرض

بدست یاری هر دو نگار مشان گردد
دهند مردم عالم بیکدگر نان قرض

کند محبتشان دا بریده چون مقراض
اگر دهد زر خود گل بعندلیبان قرض

بوقت بار گرفتن بلب رسد جانت
ز نقد عمر ترا داد اگرچه دوران قرض

ز دست قوطه بگرداب فکر گشتی دل
نموده بسکه بدریای فاقه طوفان قرض

ز بسکه بر سر هم موج زد مرا بحراش
نموده خانه ما را چو سیل ویران قرض

مرا ز حرف درشت غریم جان فرسود
بجسم من زده مانند چوب سوهان قرض

حواس من متفرق ز نشئه غم هاست
نموده است دماغ مرا پریشان قرض

سزد بگشتم علم قهقرا دوم داود
ز بس نموده ام از زندگی پشیمان قرض

کجا ز ظلم ستم پیشه می کند اغماض
گه باز بهر بهش گشته دیده مقراض

بود بتو نکهم عین قرض و فرض عین
اگر تو غمزه کنی من نمیکنم اغماض

چو تن کداخته شد چشم جان نشود روشن
بلی مزاج چو شد مند مردم مرتاض

چو از غلاف برآید برش کند شمشیر
مؤثر است سخن شد چو خالی از اغراض

ز نقص قیمت ترا گر اقاصه نشود
چو فیض میرسد انا قانتا از فیاض

رسد بخواجه منعم ز نقد عمر زیان
برای سود کرهن دا بس کند اعراض

چگونه نامه اعمال خود تواند خواند
نکرده فرق چو زاهد سواد از بیاض

همیشه خرم از یاد سرو قامت دوست
بعشق نیست بهار و خزان یکی دیاض

بغیر دوست بمن دشمنی چه چاره کند
کشنده است چو شد ضد یکدگر امراض

میان شعر بیوه شعر شاعران داود
همان مناسبت جوهر است با اعراض

مست خواب غفلتی خود را مکن بیدار قرض
کی توان کرد زمی انا مانده را هشیار قرض

در خرابات از کسی پروا مکن ساغر بنوش
شیخ داد در بزم کی چون صورت دیوار قرض

عکس خود دیدم چو در آیینه خود دادیده ام
چشم من بر هر که می افتد نماید یار قرض

گرد روش گشتن نظاره ام بی وجه نیست
هست بر گاه قرزادان بستن زنار قرض

گر نمیخواهی مرا من هم نمیخواهم ترا
اینقدر هم بنده خود را مکن بیمار قرض

هر کجا زخمی رسد در دیده عارف گل است
خوار و زار دهر را بما نخوده گلزار قرض

کرچه بی امر خدا چیزی نمی یابد وجود
چشم باطن کو بچون کردید حق بین کی شود
از دلیل تائب الذنب کمن لا ذنب له

لیک دهد ظاهر ترا سعی است در هر کار فرض
خویشتن را کرد زاهد از اولو الالباب فرض
توبه کاران کنه را باشد استغفار فرض

بسکه مست از نشوه صهبای مهر کشته ام
درمحبت کرده ام داود خود را یار فرض

لطف عامی ز وجودش بجهان بود غرض
تاکه کلهای حقایق دمد از خاک بدن
اینکه شد پاک ز زنک عدم اینه صنع
درجهان حسن که شور انا املح انداخت
منکول شدن خانه زنبور فلک
از طلب داشتن ساقی تنها در بزم
مست میخواست چو پیمانه کشا ساغر
سبب اینکه برو بروج فلک اثنا عشر است

اشکارا شدن سر نهان بود غرض
بظهور امدن اب روان بود غرض
جلوه عارض از جان جهان بود غرض
چاشنی بخشی یوسف صفتان بود غرض
شهد بخشیدن یعقوب ز شان بود غرض
منع فرمودن بیگانه وشان بود غرض
جرعه بخشیدن از رطل کران بود غرض
سیر خورشید تو در هر یک از ان بود غرض

از وجود امدن عالم امکان داود
بظهور امدن کنج نهان بود غرض

نقطه خالی نباشد بر رخ جانان غلط
سهو هم در دیده حق بین هشیاران خطاست
کرچه بسیارات خطرات و موج و بوج
پیش از جهال میباشد عذاب عاقلان
دخل دادن بر حریفان هوس دخل بدانست
کرچه بیت خیره کردد مردم چشم مرغ
خویش را کرکث شبیه کشته است از اتحاد
حرف بیجا بوج کردد کر بود هم مغز دار

کافرست انکس که کوید هست در قران غلط
خلق را باشد کان انکه هست اسان غلط
نیست اما نقطه در دفتر امکان غلط
هست اینچ کر زند سر از خرد مندان غلط
کرچه کنا خیت کفتن میکند جانان غلط
میزند سر اکثر اوقات از انسان غلط
درحقیقت سر زد از کوهکن چندان غلط
دانه چون بیوقت کارد میکند دهقان غلط

اسمان داود میباشد همی پر و علام
درعطا کردن تعجب نیست از دوران غلط

هزار شکر که سر زد ز روی جانان خط
بدور حسن تو کردید از ان پریشان خط
بود نوشته اهل فرنک چون دارون
بدست یاری نظاره بوالهوس می بود
نمود حسن کثرت بی نهایت اما

بهشت دیده خط ارام قلب جانان خط
که دید برابر زلف تو چید دکان خط
ترا از ان ذده سر اول از زنخدان خط
چلش تو نمی شد اکر نکهبان خط
نمود رتبه از اهزار چندان خط

هزار کوی نکو رفی ز ساده رخساران
شدست چون خبر فوت دوستان موحش
زر ونقش همه شد ریزه ریزه و فرسوده
شده فروغ ز محفظ شدن ستمکرت

بدور روی تو زین کونه زد چو چوکان خط
نموده است حواس مرا پریشان خط
بصفحه دل من کرد کار سوهان خط
دکر بکوش تو یارب چه کفته پنهان خط

فزوده شعله شوق مرا خطش داود
کند با تش عشاق کار دامان خط

درنمی کیرد میان ما و جانان اختلاط
درپر ند خاطرم یاد رخش بوجه نیست
تا بکردی کرد سروش میشوی کی سر بخط
تیشه فولاد در کان هر دوش بر میخورد
جان با بینی کرده در اجزای تن
بشکفد کر کل ز باد اشفته کرد دیار از ان
با بلبل کل وخار کلستان جهان
هست نقص از ما و کرچه فیض یزدان شامل است

ما بیابان کرد وحشت و پریشان اختلاط
با کتان هم می نماید ماه تابان اختلاط
متصل کن با قدش چون عشق پیچان اختلاط
بارک جانم کند ان نوک مژکان اختلاط
مینماید ان دوش دود تو با جان اختلاط
میشوی ضایع مکن با خیره چشمان اختلاط
متصل چون سرو کی بر چیده دامان اختلاط
مینماید مهر با ذرات یکسان اختلاط

مصرع حالی هر اداودانش وجد بود
دوش کردم تا سحر با یاد جانان اختلاط

سخن عشق کرت ورد زبانست غلط
بخیه بر زخم دلم ز در رخ نوباشه یار
سخن راست کران معتقد اید بوجود
شیخنا می چو خوری موعظه را کن موقوف
عاشقانرا غرض آلود تصور کردن
کشت افسرده ز هجران بهار رخ یار
اینکه کریم چرا یار بجا نی لطفات
عشق حسن امده و حسن بعید عشق است

فاش کر دیدن اسرار نهانست غلط
منضرر شدن از نماه کمانست غلط
اکر انصاف دهی بهر از انست غلط
حرف بر کفتن پیمانه کشانست غلط
بنصیحت کوی بوالهوسانست غلط
رنک زرد چمن از فصل خزانست غلط
نیست کوتاهی از او از خود مانست غلط
دو شدن در نظر کج بصرانست غلط

خویش را فرض مکن اعلم عالم داود
که همانست و همانست و همانست غلط

باشد از عشق بتان کرد دلبر ما محظوظ
سرخوش از باده نظاره جانان کشتم
چون بکلکونه پر نشوه یار است شب
محو دویش شدم از ان که معلوم نیست

هست با قامتم پر دو بالا محظوظ
که شود مست ز نوشیدن صهبا محظوظ
هستم از این جهة از باده حمرا محظوظ
متاذی شده از دیدن من یا محظوظ

دم بدم لطف باغیار کند دانسته / کشته آن شوخ ز آزردن من تا محظوظ
عضو عضوم شده چون دیده برویت حیران / از تماشای توام کشته سراپا محظوظ
دل زارم ز تماشای تو می گردد شاد / هست از دیدن گل بلبل شیدا محظوظ
تز ز هر طایفه چیزی فرح افزا باشد / هست دنیا طلب از دولت دنیا محظوظ

کرچه آن شوخ بمن لطف ندارد داود
هست از خواندن اشعار من اما محظوظ

اکر تو نکری از دیده پر آب چه حظ / تو کنج اکر نشوی از دل خراب چه حظ
قبول اکر نشماری تو در صباح وصال / ز ناله های سحرکاه بی حساب چه حظ
اکر نه یاد وصال تو بوده در خاطر / ز آه صبح و دعاهای مستجاب چه حظ
چه نفع میرسدت از سخن سرایی شیخ / سوال کر کنی از کوه از جواب چه حظ
نمیشود ز چه بیدار چرخ دارم / که بخت تیره من میکند ز خواب چه حظ
فسرده دل نشود خرم از توجه یار / که شاخ کلبن خشکیده را ز آب چه حظ
عبادتی که بود بار یا کناه بود / اکر برای خدا نیست از ثواب چه حظ
بخاک بهر تضرع اکر جبین سایی / چه در دلت نبود مهر بوتراب چه حظ

ز مجلسی که در او نیست آن صنم داود
ز کوه می و از ناله رباب چه حظ

کشت از شعر من آن شوخ سخندان محظوظ / مور ناطق شده کر دید سلیمان محظوظ
عندلیبست ز کل زار و من از خانه یار / کافر از بتکده از کعبه مسلمان محظوظ
کر ز دیدی بی می و معشوق و مطرب چمن / بلبلان شد ز فصل بهاران محظوظ
لا ابالی و خراباتی و می نوش شدم / چونکه جانان بود از مسلک رندان محظوظ
باده کر خفیه خوری نشوه دیگر دارد / زان شوم بیش من از دیدن پنهان محظوظ
نسبت یار بمن همچو روانست و بدن / چونکه تن زنده بجانست و تن جان محظوظ
کشته ناز ترا لذت عمر ابدست / چون نباشند ز تیغ تو شهیدان محظوظ
پیش ره مسلک عشاق چو نوشت لذیذ / در ره کعبه شود از خار مغیلان محظوظ
کر رسانی تو کر ما ماه نشست چه شهد / هم چو زنبور عسل می شوی از آن محظوظ
هست چون جلوه کر حضرت سلطان وجود / زین جهت میشوم از عالم امکان محظوظ

کر سخن کوی شود نیست عجب از داود
هست از بیربیان رستم دستان محظوظ

روان زاهد دل مرده را ز یار چه حظ / چه شاخ خشک شد از نوبهار چه حظ
سکینه بدلت نیست جز تزلزل رای / بکوی می بری ای شیخ از این دو قار چه حظ

جبین بخاک در یار تا نمی سایی / بچرخ کر رسدت سر ز افتخار چه حظ
بیاد عارض او کر نمی شوی کریان / ز چشم اشک فشان و دل خراب چه حظ
چو عین برد ز شطرنج عشق باختنت / اکر نباخته دل از این قمار چه حظ
چه بهره میبرد از صحبت وضیع و شریف / ز هم نشینی کل میرسد بخار چه حظ
ز ظالمی نتوانی چو داد مظلومی / ترا ز دولت دنیا و اقتدار چه حظ
بیاد حق نزنی دم اکر تو ای غافل / بکو بمن ز نفس های بیشمار چه حظ

مرا که ترک علایق نموده ام داود
دکر ز هر چه لذت زر و نکار چه حظ

باحتراق جهنم کنم کرا مانع / مکر ز لطف شود رحمت خدا مانع
چو بنده فاعل فعل باختیار خود است / بنیک و بد نشود ذات کبریا مانع
تعلقات معارف حجاب کی کردند / فلک بروح مجرد شود کجا مانع
علاج کین عدو کی کند محبت دوست / کجا بمرک تواند شدن دوا مانع
میانه من و جانان رقیب حایل شد / شود خسوف قمر را ز انجلا مانع
چو آفتاب که افتد بخانه از روزن / دمی بکلبه من هم در ابتلا مانع
ندانم از تو چسان کامیاب خواهم شد / ادب مراست نکهبان ترا حیا مانع
بخاک پای تو روی نیاز می سودم / غرور عشق نمی شد اکر مرا مانع
شود کل از کل رویت شکفته در هر جا / ببوسه کردن من میشوی چرا مانع

بکوی یار روانم چو نسیم شود داود
کسی دکر نتواند شدن ترا مانع

محفلی را که نکاه تو بود نور شمع / مژه مقراض کند دور کر کرد سر شمع
الف حسن و وفا تا بقیامت باقیست / بهر پروانه مزاریست ز خاکستر شمع
ماتم کشته خود شعله ز جان میدارد / بهر پروانه رود اشک ز چشم تر شمع
تا که سر کرم محبت شود از خود سوخت / میتوان کفت که پروانه بود بهتر شمع
هیچ چیزی بتر از مردن در هجران نیست / ای خوشا مقبل پروانه که شد در بر شمع
کر چه پروانه از آن سوخت خودش را هم سوخت / حسن با عشق فروزان شده [illegible] شمع
چو تو حسن بتان از دل سوزان هم است / که بجز شعله کسی نیست صفا پرور شمع
عاشقی با شعله و راز چهره معشوقانست / دوستی داده [illegible] لاغر شمع

چون شبیه است برخ دلجانان داود
بایدم کشت چو پروانه بکرد سر شمع

در دل دود هست از بس بخلد خار طمع / آنکه کل خیر ز علایق میشود خار طمع

بدل سوخته ام کرم چو بر خورد چراغ / بسکه کردید خجل خود بخود افسرد چراغ
فیض روشن کهرانت بعالم یکسان / امرد کشت بیک نیم دبا خورد چراغ
دل افسرده چه شد ترك نظر بازی کن / دیده بیکار شود در شب اکر مرد چراغ
کرچه از تاب رخش شمع فنا شد اما / جان معشق ز میان سخت بدر برد چراغ
دوش در بزم تو تا شمع نظر بازی کرد / اخر الامر ز معترض سری خورد چراغ
دوش افروختن بزم ترا یاد نمود / تا سحر طرفه ثبات قدم افشرد چراغ
شمع و پروانه که در بزم تو کشتند شهید / سخت جان بود سر زنده بدر برد چراغ
خواست در بزمکه یار بجز بد برشمع / اضطد سوخت سراسیمه که تا مرد چراغ
چه عجب شعله اکر جای بزدکان نکرد / دود خیزد عوض شعله چو افسرد چراغ

هرکرا از شعله عشق تو برنکی سوزد
شمع صافت چو داود دیر از دود چراغ

نیست کلی از اشك سرخم کلستان داغ داغ / عیش اخر شاه کرم اسمان داغست داغ
ساغرم خورشید تابانست و مینایم فلك / از شراب آتشینم رطل کران داغست داغ
کردم از ظلم بتی تا دین اسلام اختیار / از مسلمان کشتم پیر مغان داغست داغ
از سرشك سرخ واه کرم صحرا کردمن / در بیابان لاله کل بود کلستان [illegible]
بسکه افتاده است شیرین آرزخ پا ابله / [illegible]
از سهی قد از چمن کرم تماشا ناکذشت / سنبل کلها [illegible] سرو جانان داغست داغ
بسکه اکاه اند دام کرم رفتاران عشق / در [illegible] طلب سنك نشان داغست داغ
موج چون خیزد ز دریا محو کردد در کنار / هر که [illegible] از جان جهان داغست داغ

[illegible] کو هماینده ام داود [illegible]
از شکست رنك من برك خزان داغست داغ

هر دیده وری محو تماشاست درین باغ / نرکس از نی کوشده موسی است درین باغ
کوش شنوایت که ادراك نماید / هر دانه برکی لب کویاست درین باغ
کر چشم ترا پرده غفلت نکرفته است / هر دست چناری ید بیضاست درین باغ
کام تو اکر پر شده از باده تحقیق / پیمانه می لاله حمراست درین باغ
دماغ چمن و بوی کل و ناله بلبل / انجلوه از حسن خدا راست درین باغ
خورشید ز هر ذره نماید چو ببینی / هر برك کل ایینه اشیاست درین باغ
هر هستی از مهر بخش نشو و نما یافت / یکذره نه افزون شده نه کاست درین باغ
هر چیز در افاق بود هست درا نفس / یعنی که نهانها همه پیداست درین باغ
از شعر و سخن کستری و نکته مرابی / داود حزین بلبل شیداست درین باغ

چونکه هرکز نشود جمع حسد با انصاف / بحریفان ندهد مرك خود با انصاف
مرد حق بین چه بود دوست تر از جان می دار / نیست چیزی که شود یافت بهر جا انصاف
راستی نیست متاعی که توانش جستن / مکر ای محتسب افتاده بصحرا انصاف
با مروت نشود جامه زناری جمع / چه توقع کنی از صورت دنیا انصاف
ای محبت محرامان هوسناك ضمیر / از شما باد بد اندیشی و از ما انصاف
کرده کم فرصتی اهل زمانم عاجز / در کجایی تو بفریاد برس یا انصاف
ساختی دور مرا این ز مروت دور است / کذشت ز تردیك تو کو یا انصاف
با وجودی که شدم در سر کویت معدوم / امتحان کرد رفتا اخر شدای با انصاف

کرکند ترك سخن نیست عجب از داود
نشود یافت چو در مردم دنیا انصاف

از [illegible]دم نیست جدا شد حیف حیف / وز کل خیر تو عیش یار سا شد حیف حیف
[illegible] سایه بال همای تیغ او / قسمت من بود اخر از شما شد حیف حیف
[illegible] / شوق طغیان کرد و عشقم بهلا شد حیف حیف
[illegible] / کلب در کاهت معارض با هما شد حیف حیف
[illegible] / با پریشان اختلاطان اشنا شد حیف حیف
[illegible] / ابتدای عشقم اخر انتها شد حیف حیف
عنبر خطش چه شد [illegible] / سنبل تر عاقبت زین کیا شد حیف حیف
[illegible] / حرف زاهد داشنید و پارسا شد حیف
داشت خرمکه [illegible] / ای بدا حالم اکر در قلم بدا شد حیف حیف
سربلندی مایه از مردم کردنت / سوخت چرخ از کرمیش آهم رسا شد حیف

داشتم داود شوخی قدردانی در نظر
دلا سر بار کا فرما جرا شد حیف حیف

از انکه فخطنده خورشید [illegible] / اند اختا خر از جلا اینه راز نکار حیف
وحشی تر ادی کز خیال از سایه خود داشت / کر دید رند و شب رو و هرجایی و خمار حیف
[illegible] از می کردیار میخانه ها شد [illegible] / کردید نیمانه ها افتاد از پرکار حیف
قطع نظر از زلف کرد آن مفتی مسند و خط / کردید رهبان دلم بی رشته زنار حیف
در او در وی انصنم جان غبار الود [illegible] / مانده است بجا زیر این کنبد دوار حیف
[illegible] عبث صرف تو ای پیمان کسل / بر عمر ضایع کرده خود میخورم بسیار حیف
صاحب تمیزی کرد همه جهان خرف [illegible] / نقص کهر نبود ولی هست از اولو الابصار حیف

منع از قدح نوشی کند در عین مستی عجب
هرگز موافق نیست گفتار با کردار حیف
از بهر فیض کبریا آبی نمی نوشی چرا
عنقای قدس دل تو را گردید بو بیمار حیف
اوقات را ضایع کند داود یار بی شعور
گردیده عاشق عبث بر صورت دیوار حیف

عشقت باغبان و دلم گلستان حرف
معنی است عندلیب [illegible] آشیان حرف
مفهوم گشت معنی و مصداق کاینات
گردید آشکار چو سر نهان حرف
چون صورتی که جلوه در آیینه میکند
دارد جهان مطابقه با جهان حرف
آبادی و خرابی عالم بدست تست
خواهی هر آنچه می طلب از قهرمان حرف
روی زمین مسخر او شد با مر و نهی
شاهنشهیت خسرو گیتی ستان حرف
خالی ز مقصدی نبود هر قبیله
خوش راست نیک سلسله [illegible] دمان حرف
بازار خود فروشی خود را کساد دید
واعظ گشوده بر سر منبر دکان حرف
محبت یار حال حریفان خویش را
انداخت عشق حرف مراد در میان حرف

داود از ان عطیه وحیت نعمه
دیگر زیاد ازین چه بگو [illegible] حرف

ز آتش عشق تو شدم سوز و گداز بر طرف
[illegible] گشت نیاز بر طرف
رفته بباغ تو گلی پای دلم فرو بگل
[illegible] از بر طرف
از مژهات رمیده کی یافت دل ضعیف من
گشت ز [illegible] جنگل [illegible] از بر طرف
تار کعبهات شدم بهر نگار کافری
[illegible] مجاز بر طرف
دست چو جان ز قید تو کرد بهر ولا حلا
عشق حقیقی [illegible] مجاز بر طرف
ای رقیب آشنا قدمدان بوفا
[illegible] شیوه [illegible] بر طرف
گشت چو عشق من رسا یافت از تو گوهی
حیف که [illegible] شدم عمر دراز بر طرف
سر نهان عاشقی محو شد از ضمیر من
گشت میان ما و تو گفتن راز بر طرف

هست تخلص مجازاده عشق اگر شود
چونکه درین غزل شدم نام مجاز بر طرف

کلاه خوشنمای فقر باشد افسر عاشق
بدیهیم شهنشاهان فرو ناید سر عاشق
نشانی نیست بهتر در جهان از بی نشانیها
نمی باشد بغیر از ساده لوحی محضر عاشق
با غوشم میا اندیشه کن از آتش عشقم
که می ترسم تفت از دو گردد در بر عاشق
برای دستان جان تشنه کان طوفان بود ساحل
شود در کشتی دل بیقراران لنگر عاشق
محبت ساده بی نقش تاثیر دگر دارد
بود چون تیغ صیقل داده پنهان جوهر عاشق
خلاف وعده از بس دیدهای پیمان شکن از تو
که گر آیی با غوشش نیاید باور عاشق

شود با شمس هر کوکب مقارن محترق گردد
ز تاب مهر رویت چون شود داخر عاشق
شود چون عشق کامل میشود از حسن مستغرق
بود بی دلبر اینجا در حقیقت دلبر عاشق

بتقریبی شود داود قربان عقربیاوردا
الهی در جهان تا عشق باشد مصدر عاشق

یافت چو گسترده کی سفره احسان عشق
شور دش شیرین شوق شد نمکدان عشق
ذره صفت کاینات در حرکت آمدند
تافت چو روز ازل مهر درخشان عشق
از پی نظم سخن گوهر معنی نبست
در صدف دل چه ریخت قطره نیسان عشق
جامه مهر و وفا سندس و استبرقست
قصر بهشت برین غرفه ایوان عشق
عاشق و معشوق را فرض مکن غیر هم
آگهی از ان حسن غافلی از ان عشق
جلوه ناز و نیاز در بهم خوشنماست
غمزه پنهان حسن شور نمایان عشق
در برش افشان شده گیسوی می فام نیست
ریخته بر ملعقش خون شهیدان عشق
دارد اگر بوالهوس ما صد تقید عشقت
ساخته خود را عبث مورد بهتان عشق

ای بت نامهربان رحم بداود کن
ورنه ز جورت برد داد بدیوان عشق

[illegible] دارد عشق
گر بویران دل من اثری دارد عشق
[illegible]
طرفه خوش آب و هوا بوم و بری دارد عشق
[illegible]
نارا فروخته در هر جگری دارد عشق
[illegible]
هست انصاف عجایب جگری دارد عشق
[illegible]
که دو صد حسن بهر رهگذری دارد عشق
[illegible]
چون فلک عاشق بی پا و سری دارد عشق
ساختم [illegible] هوش [illegible] نگاری نیست
کار کرد بجانان هنری دارد عشق
[illegible] شده در مصر عزیز
با اسیران محبت نظری دارد عشق

چون ز نخل تو برومند نگردد داود
در گلستان محبت ثمری دارد عشق

صبح امید وصالی نیست در شام فراق
ای تو خورشید نکویان داد از ایام فراق
ز انقلاب طالع وارون و تاثیر فلک
صبح وصل من بدل گردید با شام فراق
می کند وحشت اگر در خواب بیند وصل را
آهوی رم کرده ام از بسکه شد رام فراق
منکه بودم متصل تو با کی ایام وصل
مدتی شد گشته ام رند می آشام فراق
هر نگاه وحشت انا فانا قاصد نیست
دارد از چشم سخن گوی تو پیغام فراق
اتحاد از تو [illegible] شد عاشق کند معشوق را
یاد گریان بود و من خندان بهنگام فراق

یادا یامی که بودم از تکلفات مستفیض   هرگز از یادم نمی کردی که نام فراق

گر رسد یار از داود قاصد عرضه ده
کشته مدهوش شراب حسرت جام فراق

عکسی نکنده صورت گیتی نمای عشق   آیینه خانه ایست جهان از برای عشق
نه کرسی سپهر برین زینه پایه ایست   بر پشت بام مصطبه کبریای عشق
از شوق متصل چو فلک چرخ می زند   افتاده است بر سر هر کس هوای عشق
شد کامیاب دولت دنیا و آخرت   انداخت سایه بر سر هر کس همای عشق
هر کس که بی علاقه بود محترم تر است   دارد هزار فخر بشاهان گدای عشق
جان شد تن چو دور ز جانان وصول یافت   سالم ز هر بلیه بود مبتلای عشق
تابیده است پنجه زور بین حسن را   نازم بزور بازوی مردانهای عشق
خط خطابی تو کرد کو کرد احمر است   باشد نخاس قلب مرا کیمیای عشق

یوسف عزیز مصر شد تا گشت خوار
داود ازین مقوله بود کارهای عشق

عاشقم باشد اگر بیننده معشوق   عشق میورزم اگر دیو اگر دد معشوق
گل بگلزار بود وافر و بلبل کمیاب   هست نا دید بجهان عاشق و بی حد معشوق
حسن بیگانه شود جان چو بجانان پیوست   هر کجا عشق بسا گشت نخواهد معشوق
هست مردود جهان از نظر افتاده یار   [illegible] بر عاشق [illegible] معشوق
رشته جانم و تار نگه یار یکی است   میشود قطع حیاتم چو [illegible] معشوق
رخ گلگون و خط سبز بود دلکش ما   لیش [illegible] معشوق
رشته ام من و مد زبان گشته یکی   هست محفوظ چو از ناله ممتد معشوق
شکر شد عشق مجازم بحقیقت تبدیل   حق بود یار و علی دوست محمد معشوق

حسن هیئت رباینده نه تنها صورت
هر پری چهره بداود نگردد معشوق

هوش و خردم بردی از طرز و ادا طفلک   یاد بیگر چو من کردی انگشت نما طفلک
رخساره نهان کردی رخ بر دگران کردی   رسوای جهان کردی آخر تو مرا طفلک
از هجر تو آهم سرد وز عشق تو رنگم زرد   من کشته سراپا درد تو جمله دوا طفلک
چشم تو سیه کیش و مژگان تو چون لشکر   زاهد و بودش بر سر شها الها طفلک
دل شد بکمند تو افتاده به بند تو   ای لب قند تو شد عقده گشا طفلک
ای جان و دل و هوشم ای باده سر جوشم   جای تو در آغوشم خالیست بیا طفلک
با عشق مکن غوغا از راه وفا باز آی   هان هوش ده داینجا همراه عصا طفلک

مجنون شد از آن لیلی و امق شد از آن عذرا   آهسته نه اینجا پا این عشقت ها طفلک
ده ده چه مقالست این سر چه جلالست این   به به چه جمالست این هی هی چه صفا طفلک

داود بود شاعر بوسی دهش ای کافر
خواهد صله آخر این مدح و ثنا طفلک

سر برآرند جگر سوخته پیراهن چاک   از ستمهای تو چون لاله شهیدان از خاک
بسکه بی روی تو من دیده شب نالیدم   سوخت از آتش آهم شررآسا افلاک
پای بر چشم تر من نگذاری زنهار   که شوی رنجه مبادا ز زمین نمناک
چون رسیدست بلعل تو از آن جا دارد   گل پیمانه بچیند ز چوب مسواک
خانه دختر رز باد مدام آبادان   کم نگردد ز سر باده کشان سایه تاک
در سفر زار ز روی آن بت اصفهانی   زنده رود است سرشک من و مژگان خاشاک
بدل لعل لبش بوسه حالش فرسود   نشود باده گل رنگ ندارد تریاک
حفظ خود کن که ز آلام علایق برهی   بهر بیمار علاجی نبود چون امساک

وای بر حال تو داود برو ز عرصات
گر شفاعت نکند شاه سر لولاک

مدعی [illegible] که هست بجانان نزدیک   هم چو ابلیس که خصم است و بجانان نزدیک
خواهد از بسکه [illegible] دست بدست   که شود روز قیامت بسرم جان نزدیک
گریه و یران [illegible] دل بیتاب [illegible]   کشتیم را بود لنگر و طوفان نزدیک
بسکه در هر شکنش بوسه هم [illegible]   شده جمعیت آن زلف پریشان نزدیک
[illegible]   فصل دی رفت و شد ایام بهاران نزدیک
رنگ و بو گرچه جدا اند ولی متحد اند   گو بنا شیم بظاهر من و جانان نزدیک
شکوه از گردش چرخ و غم ایام رفت   که بهم هست صفات تو و دوران نزدیک
محو رویت شدن از یاد توام غافل ساخت   از تو در وصل شوم دور و بهجران نزدیک

خشک داود شود پنجه ات انشاء الله
گر بری دست بآن سیب زنخدان نزدیک

یار اگر بر سر لطف است ز اغیار چه باک   بخت همدم چه شد از ثابت و سیار چه باک
چون رقیبی نبود از ستم یار چه باک   در چمن نیست چو خار از گل بیخار چه باک
شعله از آتش سوزان متضرر نشود   یار را از اثر آه شرربار چه باک
از خردمند نصیحت نپذیرد جاهل   مست را از سخن مردم هشیار چه باک
ما ز آفات حوادث متزلزل نشویم   کوه را صدمه سیلاب نگهدار چه باک
موی ژولیده بود زینت بی ساختگان   نیست در سر اگر آرایش دستار چه باک

چون دهی رشوه اذیت نرسد از موذی / دانا نگر که فسون دیگرش ز مار چه باک
شد مکر رچه که در نظر آسان کرد / بود چونکه ترا عزت از عار چه باک
بر بها شد چه که هست رواج شکست / بهره داد اگر نیست خریدار چه باک

هزار چشم کشوده ز اختران در خاک / نیافتم که چه میجویند آسمان در خاک
پی شناخت طلبیست در مربع تن / چه فیضهاست ندانی بود نهان در خاک
په فریب بود خاکساری زاهد / شکار پیشه کند دام را نهان در خاک
بدن بود سبب رنگ زردی عصیان / بلی همیشه کند ریشه زعفران در خاک
جدا ز عالم خود شد چه جان بتن پیوست / چو شاخ نیست نهد مرغ آشیان در خاک
حیات یابم اگر بر جنازه ام گذری / چنانکه عود نماید بتن روان در خاک
بدل سروش رسد دیدن بعالم غیب / که با خدنگ شود آشنا نشان در خاک
چنان بیاد قدت چون نهال بالیدم / که ریشه شد رگ جوهر باستخوان در خاک

نمود سرکشی آخر به تربت داود
غنیمت است شد آن شوخ مهربان در خاک

تا تلخی شرابت بر میکشان مبارک / بادا لذت دردت بر کام جان مبارک
فیض وجود عارف چون رحمت الهیست / بر دوستان نه تنهاست بر دشمنان مبارک
باران نوبهاران زینت دهد بگلزار / باشد سرشک عاشق بر دلبران مبارک
شد داغهای الوان بر سینه ام نمایان / گلهای تازه باشد بر گلستان مبارک
می باید از تصدق رد بلای مبرم / باشد تعظیم سائل بر منعمان مبارک
بر خیل دلربایان آه دلم شگون است / افغان زنگ باشد بر کاروان مبارک
گردیده سینه من اما جگاه تیرش / باشد قدوم مهمان بر میزبان مبارک

گهر و سخن گشت داود از تو پیدا
بر دستم کلامت بر بیان مبارک

چون مگر نقش پای کاروان افتد بخاک / جاده پیدا گشته بهر پیروان افتد بخاک
گر فرو تن گشت دشمن باشد از راه فریب / گر فتد کشتی گاهی پهلوان افتد بخاک
جسم تا باقیست عصیان از برای کهنه سال / از درختان برگ در فصل خزان افتد بخاک
از هبوط حضرت آدم توان کردن قیاس / هر که گردد دور از جان جهان افتد بخاک
زود گردد عزل صاحب دولت بیحوصله / بار حالی کم میباشد گران افتد بخاک
می کند کار رگ شریان در اندام زمین / سایه چون از قامت سرو روان افتد بخاک
دور باد دیده بدان چه شان کبریاست / چون ترا از دور پیدا آسمان افتد بخاک

دلم

در کهن ویرانهٔ گیتی خردمندی بد / هم چو من دیوانه پنهان و ماتی افتد بخاک

هر طرف خالی بود داود اگر چون طلسم
بر نیاید هر کسی در اصفهان افتد بخاک

هست با نام علی چون در عدد یکسان نمک / گشته محتاج الیه عالمی از آن نمک
مرد بد چون با ولینعمت خیانت گر کند / می نماید چاره آن درد بیدرمان نمک
میکند تن پرور از شور محبت اجتناب / چونکه دارد چوب چینی خورده را نقصان نمک
عشق را در عالم امکان بود تاثیرها / هم چنین کاید مزاج نعمت الوان نمک
بی ملاحت نیست شور دلربایی ها لذیذ / آنکه نامش هست از حسن باشد آن نمک
گر چنین ریزد ملاحت از دهان تنگ او / میرسد آخر بهیچ از بس شود ارزان نمک
از ازل باشد ملاحت جلوه گر در حسنها / دیگری را جز تو کی دادا بیقدر دوران نمک
مژده بادا زخم ناسوران که یار از تیغ یار / می کند مجروح و میپاشد ز لب بر آن نمک

ربط بیماران کند داود پیغمبر ترا
حیف باشد گر خوری همراه نامردان نمک

ز سختیهای عشقت از دل سنگ / گریزد شیشه ام فرسنگ فرسنگ
پر از خون داغدار و بهر جا ت / دل عاشق بود با لاله یک رنگ
لکنند الفت خوبان نماید / بچشم طایر دل دام نیرنگ
چه سختی میکشم از هم نشینان / که دارد شیشه ما در بغل سنگ
مبدل کن بد و نیکی شمع را / که گردد پوست تخت بر زاورنگ
خط از یاد رخ رنگین او شد / نگارستان چین و نقش ارژنگ
کند منع از شراب ارغوانی / بود چون محتسب محظوظ از بنگ
محبت گر نباشد بعد محشر / نمی آید بکارت علم و فرهنگ

دلم طاوس نومیدیست داود
زبس باشد در آن حسرت بصد رنگ

گر فتد عکس از ساعد زیبا بر سنگ / نقش گیرد لطافت ید و بیضا بر سنگ
صورت شیشه برابر خورد از بسکه گدازد / هر کجا پا نهم از گرمی سودا بر سنگ
در گداز آیینه این بود از بیم شکست / این بنا نیست زمینای دل ما بر سنگ
بیجود تو نیابم دگر ای سنگین دل / گر بپایم زده باشم سر خود را بر سنگ
دل ندارم ز دل سخت تو ای شوخ شکست / شیشه بود فرود آمده گویا بر سنگ
دل سخت بدلم خورد و شکست و خود سخت / بطریقی که خورد شیشه صهبا بر سنگ
کرم بر خود بعد از تو کرده ام / نشود شیشه مهیا نخورد تا بر سنگ

ضرر از سخت دلان ساخته حالان نکشد — نشکند گر بکشی صورت مینا بر سنگ
از شکستن دل داود مکدر نشود — تا بکی میزنی آئینه او را بر سنگ

گرد از بس زاریش دیوانه‌ام چون آب سنگ — میشود در دست طفلان عقده سیماب سنگ
گرد از بس شعله آهم اثر در سنگ و کوه — سخت شد چون کوه آب نرم شد چون آب سنگ
روز اشکم از رقیبان یار را دل کنده ساخت — ارد از کهسارها همراه خود سیلاب سنگ
سجده یار مجازی در حقیقت کفر نیست — بت نگردد در مساجد گر بود محراب سنگ
عاشقان در سخت بختی خواب راحت میکنند — بهر مجنون تو باشد بستر سنجاب سنگ
[illegible] در دل ما عاشق خیالی بیش نیست — نشکند گر شیشه را خواهی زدن در خواب سنگ
[illegible] گرم گشت از بحر اشک — موج را چون ار رخ خشکانید و شد گرداب سنگ
بهر حلم شد ز دل سختی نکاهش تند تر — میکند صیقل گری بر خنجر قصاب سنگ

بارها سنجیده‌ام داود در میزان عشق
چون دل سخت پری رویان بود نایاب سنگ

صباغ دهر تا بدهد بر بهار رنگ — کرده است پرنیان هوا را هزار رنگ
چون شیشه بهشت نما هر رنگ سحاب — در پیش دیده جلوه کند صد هزار رنگ
از عکس عارضش شده آینه چهره — پرتو فکنده بسکه ز رخسار یار رنگ
بهر سفر چو نقل مکان کرد از چمن — شد همرهش روان ز رخ لاله زار رنگ
خود را بروی نازک او کرده متصل — در دور حسن دوست همین کامکار رنگ
هرگز بزیب و زینت گیتی مبند دل — نه بو ثبات دارد و نه اعتبار رنگ
از تربت شهید تو خون جوش زد چنان — کز فتر کردنش شده سنگ مزار رنگ
آموخت بسکه رمیدن ز تند وحشیم — آهوی دشت میجهد از کوهسار رنگ
با آنکه کرده‌ایم ز ضرب طپانچه سرخ — نگذاشت باز بر رخ ما روزگار رنگ

از امتداد ناله داود در چمن
گردید عندلیب ز خجلت هزار رنگ

کردن مینای می گرای ملای خشک — میتوان کی راه رفتن بی عصا با پای خشک
هادم لذات باشد بارد و یابس مزاج — میرهد جانم بلب از صحبت ملای خشک
از افادتهای شیخ ما جهان یخ بسته است — عالمی را کرده است افسرده این سرمای خشک
با وجود آنکه سر را داد در راهش بباد — بر صدف گوهر گذارد بار منتهای خشک
ربط صورت گر نباشد نشوه معنی بر است — نیست بیجا گر بگویم بنگ را صهبای خشک
گفتم از بهر تو خواهم نقد جان سازم نثار — گفت بر مبلغ بیفزا از تواضعهای خشک

بر طرف شد آب بحر از آه آتشناک من — در بیابان [illegible] گذاشت دیگر جای خشک
بحر شعر تر بود بر قدرت طبعم گواه — چون نقال بجز خیر البشر دریای خشک

غیر دشت سینه‌ام کز آه سرد ستان
دیده داود روید نخل در صحرای خشک

عالم خراب گشته ز سیلابهای اشک — این ابتدا است تا چه بود انتهای اشک
آخر چو سنگ در دل سخت تو رخنه کرد — از بس چکید بر سر هم قطرهای اشک
بر درگهت گریستم از بس بهای های — دیگر سگت بخواب نکرد از صدای اشک
دارد مناسبت چو طفلان لباس سرخ — شد گرم سوت خون دل من قبای اشک
از گریه‌ام براه فتادست کاروان — نالیدن دل است صدای درای اشک
جان صاف و چشم روشن و دل زنده شد از آن — آری باین وطیره بود کارهای اشک
کو گرد احمر است چو با خون دل سرشت — گردد علاج هر مرضی از دوای اشک
عالم خراب گشت ندانم که عاقبت — خواهد کشید تا بکجا ماجرای اشک

داود نرم ساخت دل سخت یار را
جانم هزار مرتبه بادا فدای اشک

زهی ز پرتو رخسارت آفتاب خجل — به پیش زلف سیاه تو مشک ناب خجل
دلا ز دیدن خط رخ تو عاجز گشت — چو بی‌سواد شد از خواندن کتاب خجل
در آستان تو مالیده اند در شب — که خود بخود شدم از اصحاب خجل
چرا ز رنگ شفق سرخ گشته رخسارش — به پیش چشم ترم نیست گر سحاب خجل
به بزم باده کشی دوش شاهد بی شرم — نشد ز قهقهه شیشه شراب خجل
کند بموی سفیدت چو ریشخند حنا — چرا نمی‌شوی ای شیخ از شراب خجل
نکرده امر بمعروف و نهی از منکر — ز شرم کین نکنا هم نه از شراب خجل
جری شود پسر ناخلف بروی پدر — که از فرود نگل کی شود گلاب خجل

بخاکساری داود رحم کن یارب
مساز روز جزایش ز بو تراب خجل

سازم دل سوزان چنان ای ماه پنهان در بغل — دارم ز عکس عارضت خورشید تابان در بغل
از آتش هجران دلم گردید روشن آنچنان — کز پاره‌های دل مرا باشد چراغان در بغل
پیدا دل پر خون من از سینه پر چاک نیست — دارم ز تیر غمزه‌ات زخم نمایان در بغل
هر قدر ماند زیر غم گردد دلم شاداب تر — می پرورد چون لعل را کوه بدخشان در بغل
گریم چو با بخت سیه ای پند گو منعم مکن — آری سحاب تیره گون را هست باران در بغل
هر قطره از اشکم بود آیینه دار حسن او — بیرون رود از دیده‌ام تمثال جانان در بغل

مانند صبحی کز برش خورشید می گردد عیان
باشد دلم پر رخنه ام لبریز شهد عشق تو

از چاک پیراهن ترا پیدا است پستان در بغل
اری چو بند ماکبین میدارد مش شان در بغل

می پرورد در دل مرادا او دیگر بی کسی
چون گوهر ارزنده دارد دریای عمان در بغل

فلک هستی است از پیمانه دل
بود سر تا بسر میخانه دهر
نماید تا هزاران راز کفتار
همان کنج مروت کرده خمر
بهر جا خواب غفلت برده هست
بحق کی میتواند اشنا گشت
بود چون وادی ایمن صفا ماب
همای عقل فردوس اشیانه

زمین جنسیت از خم خانه دل
فضای نعره مستانه دل
کند کل داما ازدانه دل
بود زیر کهن ویرانه دل
شود بیدار از افسانه دل
اگر باشد کسی بیگانه دل
ز نور عارضش کاشانه دل
سمند رشد در اتشخانه دل

چو شد داود دل دیوانه دوست
از آن من هم شدم دیوانه دل

افتاد اگر بکوچه زلف تو راه دل
چون چشم خونفشان مرا دید یار گفت
خواهی بهشت بلا امان قضا دهد
بهر ثبوت عشق چو خواهند شاهدی
او ضعیف چونکه علم شد قوی شود
که خانه ها خراب و که ابادی کند
زورین چو نیست هیچکس از قهرمان عشق
اندیدن تو گشت اگر مضطرب بخش

تقصیر بنده نیست بود ان گناه دل
جوی شده روان ز مجری لیاه دل
خود دار سان بد که عرش اشتباه دل
کافی بود دو دیده چرا ان گواه دل
فتح است اگر شکست بیاید سپاه دل
اید هر انچه خواسته باشی ز اه دل
کافی بود وفای تو پشت و پناه دل
رنگ پرنده چونکه بود عذرخواه دل

داود شو مهذب اخلاق تا شوی
مقبول خاص و عام ز مرد گناه دل

قاتل هر بوالهوس مقتول جانانست دل
عشق صد مجنون خرید و حسن صد لیلی فروخت
دارد از اهل هوس خرمهره چند بدست
قیمتش نقد دو کونست و ستم خواهم فروخت
جسم کو فرسوده شو جان هم فنا گردد چه باک
تیغ امش می برد نا مذبح کاو زمین

کز نشان تیر یار و گاه پیکانست دل
از ازل با یار در یک عهد و پیمانست دل
طفل و چابکست پیدا ره فراوانست دل
نیستی مضمون بحر بسیار ارزانست دل
کاش دل باقی بود هم جسم و هم جانست دل
در اثر چون ذو الفقار شاه مردانست دل

از تضرع کردنش مقصود حاصل میشود
گوهر اشعار بلند است و خرف اشعار پت

فیض می بارد از او ابر بهارانست دل
مجمع زشتست و زیبا بحر عمانست دل

همنشین داود می گردد مزاج همنشین
همچو چین زلفا و جمع پریشانست دل

زد بر سر بر پادشهان پشت پای دل
چون نشنود نوای دگر جز صدای دل
چون نرد عشق باختنش عین بردنست
تاج شهی بکهکشی نقد میدهد
تا ساز کار افتدش اب و هوای دهر
در راه زلف دور و تسلسل بجز است
چون صورتی که در اینه دیده میشود
بوده است پیش ازین حرم کعبه بتکده
در مرکز محیط چو پرکار میشویم

هر کس که ساخت تکیه گه از متکای دل
پر گشت گوش هر که زبانش دوای دل
برداشتیم دست نه دل از برای دل
بر فرق هر که بال کشا همای دل
کرده است هر که نشو و نما در فضای دل
دل رهنمای من شد و من رهنمای دل
دل اشنای او شد و من اشنای دل
باشد گران صنم چه عجب در سرای دل
گردی نکرد عالی از اتروای دل

داود تا بچشم ملک توتیا شوی
چون گرد گرد گرد در کبریای دل

دریاب مرا ساقی با باده ناب اول
تو اب حیات ما ما تشنه وصل تو
خواهی مس قلم را یک باره غنای قلع
بیش از همه ذرات با مهر تو قصدیم
از حیله وری دشمن که دوست نما گردد
کی تخم وفا در دل بی گریه توان کشتن
در جسم روان گردد آنکه زیر غفلت
از اشک ندامت شد غفلت زده جان اگاه
بی جوش و خروش دل کی اشک بجوش اید

رحمت که افشاند می دار تراب اول
از چهره خوی افشان بردار نقاب اول
در اتش روی خود بگذار و بتاب اول
در دور ازل دادند شراب اول
در دشت نماید اب از دور سراب اول
صحرای زراعت را پر ساز باب اول
در پیاله رود دیگر چون کرم بخواب اول
بر چهره بیهوشان پاشند گلاب اول
باید که بگیرد اب از بحر سحاب اول

ز الشفقت جانان نومید مشو داود
اخر شفقت فرمود گر کرد عتاب اول

ای محو عارض تو رخ با صفای گل
افسردن و شکفتن دل از هوای قست
از اتحاد تو چه عجب گر صدا شود
گلچین دماغ باند نسیم اند بوالهوس

حیرت فزا ز رنگ لطیفت بقای گل
میباشد از نسیم فنا و بقای گل
آواز عندلیب دهد پرده های گل
چون عندلیب نیست کسی اشنای گل

بلبل روانه کرده بعنوان ارمغان
مشت پری بدست صبا از برای گل

نتوان بعندلیب نهان در لباس ساخت
پیچید غنچه بهر چه بر خود قبای گل

گلزار تکیه باشد و درویش عندلیب
گل پوست تخت و غنچه بود متکای گل

پیدا اگر شکفته دل پاره پاره ام
معشوق خود کند هزاران بجای گل

داود اگر ثنای تو گوید چه میشود
بلبل هزار ناله کند در هوای گل

افتاد بکف زلف تو و کام گرفتیم
شب بر سر دست آمد و آرام گرفتیم

رحم از دل سنگین تو کردیم تمنا
از بت خبر مذهب اسلام گرفتیم

پرواز ستم کاری افلاک نکردیم
ما داد دل خویش ز ایام گرفتیم

پنهان چو در افتاده کی آثار بلندیت
گشتیم فرو تن چو نگین نام گرفتیم

صحاف وفا کهنه کتاب تن ما را
افسرده چو در قید غم اندام گرفتیم

از ناله بان یار سفر کرده رسولی
از بهر رسانیدن پیغام گرفتیم

آخوند دعای قدحت را تو نگه دار
کز پیر مغان ما می گلفام گرفتیم

داود ز لعل لب آن دلبر موزون
بوسی صله این غزل انعام گرفتیم

بلای عشق را روز بلا چون مبتلا گشتم
سراپا درد گردیدم ز پا تا سر دوا گشتم

بامیدی که شاید از تو در عالم نشان یابم
شمیم گل نسیم صبحدم باد صبا گشتم

نهان از عکس روی تست در هر ذره خورشیدی
فضای دهر را از ابتدا تا انتها گشتم

شهیدان ترا تنگ از لباس عافیت باشد
بخون خویش غلطیدم چو گل گلگون قبا گشتم

مزاج نازک خوبان شراکت بر نمیدارد
شدم بیگانه با خود با سگت تا آشنا گشتم

عموما عشقبازی با بتان سودی نمیدارد
خصوصا مدعای سنگدل گرد شما گشتم

ندانستم زلال علم دارد خضر را زنده
چو اسکندر همه عمر از پی آب بقا گشتم

غرض در عالم تجرید باشد بیغرض بودن
ز حاجت دست چون برداشتم حاجت روا گشتم

بچین عشق من داود چون افغان مظلومان
مقرب در حریم بارگاه کبریا گشتم

از اهل روزگار ملالی گرفته ایم
دامان وصل نیک خصالی گرفته ایم

در عصر ما چو نیست ز پیشینیان نشان
مانند آفتاب زوالی گرفته ایم

داش ز ره عشق نظر کرده سوی ما
چون مه ز آفتاب کمالی گرفته ایم

شاید که منقضی شود ایام هجر یار
نذری نموده صوم وصالی گرفته ایم

طالع مگر که سوره واللیل آمده
از مصحف جمال تو فالی گرفته ایم

بیکنه

تا با کمند جذبه ترا رام کرده ایم
در صیدگاه عشق غزالی گرفته ایم

قمری صفت بسرو قدش بسته ایم دل
جا در کنار تازه نهالی گرفته ایم

دل را ز خنجر نگهش خون نموده ایم
آیینه پیش چهره [illegible] گرفته ایم

هر جا کرشمه با کمرش همزبان شده
ما هم در آن میان سر شالی گرفته ایم

بوسیده ایم سینه اش از روی پیرهن
از صد ره در لباس مثالی گرفته ایم

شد یار با مشاعره داود رام ما
ما کام از ادب حلالی گرفته ایم

بسان شمع گر پهلو تهی ز آن شعله خو کردم
ولی عمر عزیز خویشتن را صرف او کردم

اگر چه پاره شد از تیغ مژگانش پرند دل
ولی من باز از تار نگاه او رفو کردم

بود عشاق را بهر عبادت مسلک دیگر
ز آب دو برای سجده آن بت وضو کردم

می شوق پریرویان بظرف کم نمی گنجد
شکستم شیشه دل را و بر یادش سبو کردم

بقربان سرش رفتم فدای قامتش گشتم
نکو کردم نکو کردم نکو کردم نکو کردم

مبادا استخوانم را هما بردارد از کویش
درین مطلب مگر با سگانش گفتگو کردم

دل سرگشته در پیچ و خم زلفش چنان گم شد
که نتوان کرد پیدا من تفحص مو بمو کردم

بود یکسان مکوهر در وطن باشد و گر غربت
بهر حالی که بودم زندگی با آبرو کردم

بود داود موج آب حیوان جوهر تیغش
حیات جاودان جستم شهادت آرزو کردم

نو بهار است بیا تا پی صهبا برویم
بتماشای گل و لاله بصحرا برویم

بوی گل متصل است و بهوا منتشر است
در سر کوی تو هستیم بهر جا برویم

گر تو ما را ندهی ره بحریم در خویش
خود تو انصاف بده پس بکجا ما برویم

من و دیوانه بی پا و سر سلسله ام
همه قربان سراپای تو یکجا برویم

از ازل پیر مغان تربیت ما کرده
جای دیگر بجز از میکده حاشا برویم

زود تر گریه بمقصود رساند ما را
که به رفتن شود آسان چو بدریا برویم

میرسد رزق چو آدم مطلب کندم
نیست واجب پی سنت آبا برویم

نیست یک تن که شود هم نفس ما باید
بعدم بهر طلبکاری عنقا برویم

ای صبا در چمن از غنچه شگفته بپرس
در عدم نیست گر افسردگی آنجا برویم

شد جمعیت دل بهر تو خود رفتن ما
میرود قافله داود بیا تا برویم

بادا با می که من آتش عذاری داشتم
شمع سان با قطره اشکم شماری داشتم

بسته بودم دل بزلف
هم چو بلبل آشیان در شاخساری داشتم

گاه می کشتم ز صهبای نگاهش باده نوش
شیشه دل را بیاد چشم می اشام او
اضطرابم ای گل رعنا بود از بهر تو
در سر ره اشک ریزان ایستم دیدی مرا
تند باد آرزو اینجا مرا افکنده است
گر ز من پرسی بیان کافر چرا عاشق شدی
تا ترا دیدم دل از او بر گرفتم ورنه من
ذات تا سوختم از عشق او و اسوختم
دیدم از بس بیوفایی از تو هم واسوختم
با تو تا سودا نمودم گشت احوالم سیاه
گشت روز من شب و شب بی سحر در عشق تو
یاد با می که از آب زلال لعل لبش
مدتی کشتم بدور عارضت پروانه وار
لاله روشن می کند در تربت مجنون چراغ

گاه از یادی وصلش خاری داشتم
ساخته پر خون ز صهبا یادگاری داشتم
از گل بهار دیگر خار خاری داشتم
بهر دل آرار دیگر انتظاری داشتم
باورت ناید که در کوی تو کاری داشتم
من کجا در عاشقیها اختیاری داشتم
چون تو کافر ما جرا بیرحم یاری داشتم
از تو اما من دل امیدواری داشتم
کاشکی غیر از تو من آتش عذاری داشتم
پیش از عشق تو من هم روزگاری داشتم
ورنه من هم پیش ازین لیل و نهاری داشتم
شیشه می شد از تو گر در دل غباری داشتم
شمع من هرگز نگفتی بیقراری داشتم
کاش منهم بعد مردن غمگساری داشتم

بهر مجنونت از سیلاب گریان کوهسار
کاشکی دادمن هم اشکباری داشتم

رفته‌ایم از دیر بیرون وز حرم وا مانده‌ایم
مانع آزادی ما نیست جز طول امل
جان ما افسرده از خواب گران غفلت است
حرف حق در دهر مذاقت ناگوار افتاده است
بیستون درد را کندن بناخن کار ماست
نیست فرقی در میان لا و الا جز الف
دستان جان شسته [illegible] من حق ما حلال
بیخبرانند از لیم و رهنمایی می کنیم
حال ما را فاش نتوان گرد پیش جاهلان
گل نشد در عالم از کیفیت ما نشو و یاب

ما از اینجا رانده و نومید از آنجا مانده‌ایم
زیر گردون هم چو مرغ رشته بر پا مانده‌ایم
آتشیم اما میان سنگ خارا مانده‌ایم
تلخ تر از زهر ما در کام دنیا مانده‌ایم
یادگار از دودمان کوهکن ما مانده‌ایم
چون الف ما در میان لا و الا مانده‌ایم
کشتی طوفان زده بر روی دریا مانده‌ایم
درمیان جاده چون سنگ نشان وا مانده‌ایم
همچو سر حق نهان در ذهن دانا مانده‌ایم
هم چو صهبای کهن در جوف مینا مانده‌ایم

گر نرفتیم از درش داود غیرت مانع است
ما اسیران ورنه در یک بند آنجا مانده‌ایم

از دل حدیث عشق تو با گوش کرده‌ایم
شیرین ز وصل غیر نگردد مذاق ما

افسانهای عقل فراموش کرده‌ایم
تا جام زهر هجر ترا نوش کرده‌ایم

خود را ز دوری گل روی تو عرصات
شادی چگونه بگذرد از روزگار ما
افکار معتبر دار رضا دید عصر را
دانسته بود غفلت ما از هوای نفس
هرگز ز بی خمار ندارد شراب ما

ز داغهای سینه سیه پوش کرده‌ایم
ما با غم تو دست در آغوش کرده‌ایم
از بسکه پوچ بود فراموش کرده‌ایم
با چشم باز خواب چو خرگوش کرده‌ایم
خود را بیاد چشم تو می نوش کرده‌ایم

داود ما و دل برفاقت چه عیشها
از نغمهای صبح بناگوش کرده‌ایم

تا بدل نقش ترا ای کوهر جان بسته‌ایم
می برند از اشتیاق رویت از بس مردم ما
می رباید دل ز ما دزدیده دزدیها نگاه
هیچ ز هیچی کو بس از ناسور گشتن به شود
کرده‌ایم از نوک خنجر بخیه چاک سینه را
صفحه صاف هوا یک ذره سوهان کرینت
مصحفی همچون دل خود در بغل داریم ما
کشتگان عشق میدانند هم را محترم

چون صدف راه نفس بر خویشتن آسان بسته
بیتو ما مکتوبرا بر بال مژگان بسته‌ایم
زانکه با چشم سیاهش عهد و پیمان بسته
دیده از هر مشکل جان کاه آسان بسته‌ایم
مرهم الماس بر زخم نمایان بسته‌ایم
ره ز نر می برد رشتهای دوران بسته‌ایم
راه دیو نفس را از حفظ قران بسته‌ایم
از دل پر داغ ما نخل شهیدان بسته‌ایم

شام ما داود اگر روزی ندارد دور نیست
بر طلوع صبح ره ما تیره بختان بسته‌ایم

داغهای سینه خود را نمایان کرده‌ام
این چراغان نیز آتش بازی در کار داشت
آتش افروز مرا چون دید پندارد رقیب
اشک گرم بر گل دیدم شده آتش فشان
ساخت عالم را سفید آن چهره رنگم چون پرید
گشت ابر پر صدا عالم دلم چون سر کشید
آسمان از آتش من شعله جواله شد
شعله زد از سینه سوزان من افغان چند
ای ستمگر بی حقیقت یار کافر ماجرا
در محبت داده رنجهان بمن اغیار را
پرده انداز راه جمعی از هوسناکان ترا
عشق را در عالم معنی هوس پنداشتن
بوالهوس پرور بت دیگر ندیدم هم چو تو

غیر پندارد که من امشب چراغان کرده‌ام
چونکه وا می سوختم از یار سامان کرده‌ام
بر هوا من تیر تخش چند پران کرده‌ام
یا که آتش بازی امشب از گلفشان کرده‌ام
یا که مهتابیست بهر سیر سوزان کرده‌ام
یا که از سوز [illegible] پر افغان کرده‌ام
یا که چرخ آتشین تا بیکران کرده‌ام
یا که آتش بازی از انگلهای عزان کرده‌ام
من چه بد در عاشقی ای نامسلمان کرده‌ام
من کدامین خدمتت را کم از ایشان کرده‌ام
من مکرر آگهتای طفل نادان کرده‌ام
امتحان صورت حال حریفان کرده‌ام
سالها اوقات صرف عشق خوبان کرده‌ام

حیف او قاتم که شد صرف توای پیمانه گسل / خویش را الحال از عشقت پشیمان کرده ام
قوم را نشناختی من هم ترا نشناختم / عمر ضایع در رهت ای قدر نادان کرده ام
هیچ دردی بدتر از بیدرد بودن گر چه نیست / خویش را من بی نیاز از درد و درمان کرده ام
از تو فارغ گشتم از بس بیوفا دیدم ترا / کار مشکل را بخود بسیار آسان کرده ام
منکه از همراهیت یکدم نمی گشتم جدا / خویش را در این زمان از دور گردان کرده ام
مهر و محبت را که از جان دوستر میداشتم / برده ام از دل برون در خویش پنهان کرده ام
دل که از یاد تو دار المومنین شوق بود / حال از بیداد ظلمت کافرستان کرده ام
سخت شد لذاتش غیرت دل صافم بتو / شیشه خود را که ازی داده سندان کرده ام

زان صنم داود بعد از سوختن وا سوختم
عشق را من عاقبت با او [illegible] کرده ام

با این حیات وصال ترا کجا یابم / مگر بعمر دو رجعت کنم ترا یابم
جهان [illegible] صورت اینه ایت بصورت / درا ز پرده که روی تو بی ملا یابم
نیابی تا سرم از غیبت شد است علیل / طبیب من بحضور آی تا شفا یابم
کنت اینه دل برای رخسارت / مگر ز عکس رخت باز رونما یابم
من از کجا و [illegible] دیدن تو کجا / مگر نسیم فرح بخت از صبا یابم
چون عین درد [illegible] دوا نمیخواهد / دوای [illegible] درد بیدوا یابم
اگرچه میکند [illegible] / [illegible] الست من ز لا یابم
ندارد اول و [illegible] / [illegible] من انتها یابم
بکوه قاف ز عنقا و [illegible] / روم بکتم عدم تا یک آشنا یابم

[illegible] از من کنی داود
من این عطیه ز داور داد مصطفی یابم

تا بمی و مطرب [illegible] نشوم / هم چو اینه بر رخسار تو حیران نشوم
کشتی دل شده در بحر غمت بی لنگر / ز بلا هیچ دکر موج طوفان نشوم
در میان گر نکند حکم [illegible] عل / من حریف دغلیهای حریفان نشوم
کشته در کیش وفا تیر نگاهش چو مرا / بکمان ابروی خود بهر چه قربان نشوم
بوالفضولانه ز می منع چه زاهد نکنم / سبب تفرقه مجمع رندان نشوم
در جهان فتوی ناحق ندهم چون فضلا / باعث رهزنی گبر و مسلمان نشوم
واعظ انکر تو مرا بکشی از تیغ زبان / چون شوم کشته چرا کشته خوبان نشوم

بلبلان فصل گل انید با فغان داود
تا سخندان نشود یافت غزلخوان نشوم

خواهد دلم ز مدرسه من بعد پا کشم / می نوشم و بکنج خرابات وا کشم
دولت نصیب طالع من نیست در جهان / کلدام اگر ز چرخ براه هما کشم
دارد مرا ز لال سخن زنده تا ابد / منت دکر برای چه ز آب بقا کشم
کندن لباس ملک فنا خوش نما تر است / باید مرا چو رخت بدار بقا کشم
هرگاه من ز عشق توانم عبور کرد / از آسمان سفله تفوق چرا کشم
گیرم که نقش عیش کهن سالم [illegible] / تا وان عمر باخته را از کجا کشم
دستم کجا بکوی گریبان او رسد / بویی مگر ز پیرهنش از صبا کشم
خاک ره تو سرمه ارباب بینش است / بینا شوم بدیده گر این توتیا کشم
اثبات ذات حق شود از نفی ما سوا / باید بهستی دو جهان مد لا کشم

داود [illegible] گر ز دست هوای نفس
[illegible] که حرم کبریا کشم

می شود طوفان چو در دل [illegible] تبخاله ام / سد شود سیلاب اگر بر کوه [illegible] ناله ام
تا نوزد [illegible] فلک را مانده است / ناله ها در دل که روزان چشم [illegible] ناله ام
خانه زاد وادی قدس است از طور آمده / میتوان افروخت آتش از جگر پرکاله ام
مرکزم عین محیطات و محیط مرکزت / در محیط آفرینش شعله جواله ام
می برد هر دردمندی از دم من فیضها / در دلها [illegible] هم راهست گویا ناله ام
رویتم باشد دلیل بارش باران اشک / ماه من گرد تو گردم بر مزاج هاله ام
عاشق از خون جگر یکرنگ باشد [illegible] / در گلستان جهان بیداغ باشد لاله ام
میشود از اختلاط کاملان [illegible] دماغ / [illegible] ام

میشود داود [illegible] ترکمن شد چون [illegible]
نشوه دیگر دهد صهبای [illegible] ساله ام

حرف رخسار تو ما با دل بیتاب زدیم / آتشی بود که بر [illegible] سیماب زدیم
در چمن دید ترا هر کس واز هوش افتاد / [illegible] آب زدیم
ما خم ابروی مردانه جانان کشتیم / خویش را بر دم شمشیر سیه تاب زدیم
جسم ما درد شد و رفت بصحرای عدم / بسکه بر خود در غم دوری احباب زدیم
بسکه ما تشنه لب آب شهادت بودیم / خویشتن را بدم خنجر قصاب زدیم
ما که دل بسته دهریم با میدحیات / خیمه در ره گذر وادی سیلاب زدیم
دستگیری که از این ورطه رهاند ما را / پشت پا هست که بر عالم اسباب زدیم
اقتدا کرده باخوند چو کردیم نماز / سر بدیوار صفا پرده محراب زدیم
بنوا تا رسد از مصرع رنگین داود / دل که قانون طرب بود بمضراب زدیم

خون از دل چکیده را مانم
نکند التفات یار به من
الغتم سوخت اشنایان را
از سرای ندامتم موجود
نتوان رام کردنم دیگر
مدعی با من است از یک تخم

صید در خون طپیده را مانم
تغان شنیده را مانم
اه از دل کشیده را مانم
پشت دست گزیده را مانم
اهوان رمیده را مانم
زرده او من سپیده را مانم

از ستمهای دلبران داود
تیغ بر سر رسیده را مانم

از رو نگار روی شکفتن ندیده ام
با اینکه بهر دانه نیفتم در اضطراب
کر کوه بشنود جگرش پاره می شود
در روز حشر جمع نگردد غبار من
هم چون نسیم صبح بد در تو گشته ام
گردیده ام تمام گلستان دهر را

مانند غنچه سر بگریبان کشیده ام
چون صید دام دیده ز دنیا رمیده ام
این ناله ها که بی تو ز دل بر کشیده ام
دور از رخ تو در لحد از بس طپیده ام
هرگز گلی ز گلشن وصلت نچیده ام
یک غنچه چون دهان تو خندان ندیده ام

داود متصل ز ستمهای گلرخان
چون لاله داغدار و گریبان دریده ام

از دوری تو بسکه ستمها کشیده ام
جا دارد ار شود کف خاکستری فلک
با اینکه دیده ام قد رعنای دلکش
از یک نظاره ات شده ام بیخود اینچنین
نامت نبرده ام بزبان هرگز ای رقیب
هرکه ترا بمجلس اغیار دیده ام

غمهای عالمی همه تنها کشیده ام
زاهی که بیتو در دل شبها کشیده ام
صد ناله و تعالم بالا کشیده ام
گویا که از نگاه تو صهبا کشیده ام
اهی بجان پاک تو اما کشیده ام
از موی خویش نیشتر بر اعضا کشیده ام

پا از گلیم خویش نباید دراز کرد
داود زین جهت ز جهان کشیده ام

روی تو زخط عنبرین فام
بزمی که ز عارضت بوز د
صهبای نگه بر من بیچا
بی کعبه تو دل اسیران
در کوی تو افتاب انور
از نسبت قامت خوشت یافت

صبحیست طلوع کرده از شام
داغیست بدست حلقه جام
چشمت ساقی و من می اشام
چون قبله نما ندارد ارام
چون تجلی است بر لب بام
ای سرو روان نزاکت اندام

هرچند که سالها دویدم
داود نداشت عشق انجام

تا در اتشکده حسن تو افروخته ایم
از تماشای تو ای برق جهانسوز نگاه
طور افتاده گی و شیوه وحشت زده گی
جز پریشانی احوال ندارم حاصل
یک جهت با همه از صاف دلیها بودن
ے شود شمع صفت بر سر خاکم روشن

شعله سان جامه گلرنگ بر دوخته ایم
پرده دیده حیرت زده را سوخته ایم
از غبار رم اهوی تو اموخته ایم
تا بزلف دل سودازده افروخته ایم
هم چو آیینه ز عکس رخت اموخته ایم
شعله اه که در دل ز غم افروخته ایم

ز اتش دوری ان شعله سرکش داود
هم چو اه دل سوزانده دلان سوخته ایم

مپندار ای ستمگر از تو این اه و فغان دارم
بر پیش شعله هر شب بر اتش میزنم خود را
بیاد خنجری هر لحظه در خون میکشم خود را
ز اتش پاره هردم دلم بیتاب میکرد د
دل صد پاره من از نگاهت خون نمیکرد د
زگرمیهای نازت اتشم افسرده می کرد د
ز استغنای بیجایت دلم عاجز نمیکرد د
برای گل تو [illegible] از برای خویش پیدا کن
توای سرو از برای خود تذروی را بدام اور
بجو پروانه بهر خود ای شمع و بسوز اتش
بعالم گر بگردی هم چو من عاشق نمییابی
هزاران شکر کز عشق تو من را سوختم اخر

زجوی شعله رخساره گر اتش بجان دارم
بچاک پرنیان تو گل ز دو داشیان دارم
زبرق شعله هردم دل اتش فشان دارم
خبر از سور عشق لاله روئی شعله شادانم
ز مژگانت جگر پر کاله های خونچکان دارم
ترا یاد اتشین رویی بدل سوز نهان دارم
بهر صورت که خواهم چون تویی صد جا کان
که من صد غنچه نشگفته در هر گلستان دارم
که من صد نهال تازه در هر بوستان دارم
که من صد شعله جانسوز در هر جا کان دارم
بهر وادی که باشم چون تو صد نامهربان
دو صد شکر دیگر کز شعله اتش بجان دارم

نباشد چونکه داود مسر سبز از تماشا
ز خط عنبر افشانت بهار بیخزان دارم

متصل شدم و دارند الفتها بهم
اضطرابم هیچ گردون باعث اشرات
تو مرا سلک وصال [illegible] لا ابالی مشربیم
با کمال ارتباط اما بیک رنگ نیست
روز وصلت جان من میباشد انم بیکرا
دو [illegible] نفس زن بریک گر کونین را

چون شب و روز است ربط مردم دنیا بهم
گر شود ساکن دل من میخورد دنیا بهم
در نگیرد الفت ما و توای ملا بهم
کی شود مخلوط الوان گل رعنا بهم
بهر پا بوست ز بس سبقت کند اعضا بهم
پهلوان هنگام کشتی میزند کف را بهم

از پس واسوختن زان شعله خویم نکو...
چون جراحت به شود می‌آیدش لبها بهم
بسکه خون از دلم آید زبس در پیچ و تاب
میرسد از زور فکر من دو مصرع تا بهم

میتماید گر چنین ... ان بی‌وفا
زود خواهد خورد داود آشناییها بهم

تا هلال تیغ ان برکشته مژگان کشته ام
در دیار عشق سرخیل شهیدان گشته ام
از خیالش بسکه روحانیتم غالب شده
هر طرف گردیده جسم جمله تن جان گشته ام
وحشت آبادی بیان خاطرم میخواستم
تنگدل چون غنچه از آشوب دوران گشته ام
هر سر مو در تنم باشد دلت ابر بهار
در فراقت بسکه از هر عضو گریان گشته ام
در طریق عشق رهبر وصل معشوقت و بس
دیده ام تا کفر زلفش را مسلمان گشته ام
گشت سالم در محیط عشق شد هر کو غریق
من چرا ترسم ز طوفان عین طوفان گشته ام
کشتی صد باره می‌پرسی ز من احوال باز
من حکیمم با تو می‌بینی بد چنان گشته ام

سرمه چون با مردم چشمش نمود اخلاط
زانسبب داود پابست صفاهان گشته ام

ما میان رخت خواب راحت آسایش کنیم
شهپر تیر قضا را زیب بالش کنیم
ما چو مردان باید از هر هفت گردون بگذریم
چون زنان تا چند از هر هفت آرایش کنیم
ما که ربط دانش و دل را نمیدانیم چیست
شرم آید گر باین دل دعوی دانش کنیم
چون دل خود را توان از تیشهٔ غم کافتن
برخلاف بهر افزونی چرا کاوش کنیم
چشمه ایم ما خصمی نمیدانیم چیست
هر که می‌کاود بما ما در عوض زایش کنیم
ما نمک پرورده خان قناعت بوده ایم
کی بنعمتهای الوان جهان خواهش کنیم
فارغیم از بی‌نیازیها ز ناز روزگار
میرسد گر ما باستغنای خود نازش کنیم
در نظرها بر مکرر گشته این دیر خراب
بایدش با روزگار تازه آرایش کنیم

ماه طولانی شب داود ما
کوشش کردن ستمگر را چه مالش کنیم

نقطه خط گردید و خط شد سطح و شد انسان جسم
خال خط زلف و دلش ... طلسم
عکس خود را دید در هر شد شکست آینه را
گشت طی ایام حسن یار آخر طرفه قسم
گه ز وصلم میگدازی گه ز هجرم میکشی
میگذاری ظالم این ستمها را چه اسم
ز اختلاط جان بتن انسان ظلمت در حلول
حامل بار امانت گشته از نیروی جسم
طایر جان کی گشاید بال در زیر فلک تن
بسکه پا را گرد ... تنگ کرده طلسم
مرکز آزاده مردان میکند کار محیط
... امیر المومنین چون نقطه ما تحت اسم
جستم از ذات صمد در عالم تکثر چه گفت
اسم واسم واسم واسم واسم واسم واسم

چون شمیم گل اگر صحرا بصحرا میروم
در سر کوی تو پابستم بهر جا میروم
گریه کردم بسکه بر برگشته بختیهای خویش
جاده ها گرداب میگردد بهر جا میروم
در سراغ کویش از حیرت دلیلی داشتم
نیست شعور بهر ام برگشته اما میروم
زود با گریه کرده کعبه مقصود طی
چون بود نزدیک تر از راه دریا میروم
نقد جان و جنس دل سرمایه خود ساختم
تا بهندستان زلف او بسودا میروم
زین نفاق آلوده هم ازان بتنگ آمد دلم
تا بیابم همنشینی سوی عنقا میروم
با هزار امید از او گردیدم از بس نا امید
میروم از در گهش گر یا ز دنیا میروم

بعد ازین داود قربان سران چو فا
میدهم شهرت نخواهم رفت اما میروم

بیا ای شیخ نوشان بکافور لنگر اندازیم
بجان شیخ آتش در شراب احمر اندازیم
خرابات است اینجا غم نمیباشد بیا زاهد
قدح نوشیم و با کوییم و شوری در سر اندازیم
می انگور انجم نشوه کم دارد بیا ساقی
باین نیلی خم گردون شراب دیگر اندازیم
بود مکروه با می کیف خوردن باده نوشی را
میان شیرها در نیست جایز شکر اندازیم
نمود از خط لب مدهوش اهل بزم را باید
که ما هم در عوض مشکی میان ساغر اندازیم
بود پیوسته برهم متصل زنجیر عشق است این
من و جانان نظرها را چو بر یکدیگر اندازیم
بحال شعله رویی بوالهوس محو است میباید
سپند از بهر دفع چشم بد در مجمر اندازیم
ز دور صبر باید دل نجات از فتنه دوران
چو کشتی گشت طوفان خورده باید لنگر اندازیم

غلام خسرو دیهیم داود از فخر ما
کلاه خویش را باید بچرخ اخضر اندازیم

چو حقت نشوه دردی کشان پاک ضمیرم
شراب ساقی کوثر دهد ز خم غدیرم
نگوید آنکه بلا دید چه گوید آنکه ندانند
بجرم تر که سراغ وصالش آنکه بگیرم
من آن قلندر نکرم که در ریاض معانی
شگوفه‌های حقایق دمد ز شاخ نفیرم
شدم ضعیف بحدی که در محیط قناعت
شکسته زورق تن می‌شود ز موج حصیرم
نخورده ام همه عمر روزی دغلی را
نکرده ما دایام ... بشیرم
باحتیاط سلوکی نموده ام بخلایق
نگفته ام بکانی که ... بریرم
کسی که پیش من افتاده گی نمود غلامم
بجز هر آنکه ... سلوک ... ام
علاقه‌های تن من مرا نموده مقید
چو کرم پیله بر رشته‌های خویش اسیرم
هزار شکر که هر گز دعای من نشود رد
ز بال مرغ اجابت بود مکرر تیرم

کلام من شده داود بی نظیر چو موسی
مگر بطور معانی شود کلیم نظیرم

ز نکهت چین نظر را بهر بوی یار می بندم / اگر تسبیح می سازم اگر زنار می بندم
نمیدانم طریق کعبه و دیر این قدر دانم / که هر جا میروم احرام کوی یار می بندم
من آن دیوانه ام کز رعد پیچان ناله سنگین / ورود سیل را بر دشت از انکسار می بندم
ز تیغ ابروی زیبا نگاری خورده ام زخمی / بیاد وسمه او مرهم زنگاری می بندم
ز کافر ماجرایی‌هایت از بس رنجه گردیدم / ترا هر جا که بینم چشم زنار می بندم
تحفت می کنی از بزم بیرون و همانا عت / کمر در خدمت از نو من پیعار می بندم
بروبت بنگرند اغیار از ترس نگاه من / بافسون نظر چشم از اولوالابصار می بندم
ز بس محظوظم از آخوند و شیخ و زاهد و ملا / بهر مضمون که باشد در سخن بسیار می بندم

گدادادا دچون داود ما را از سخن تیغی / دو کان دا تحفه می سازم لب از گفتار می بندم

از نگاری ما طریق اختلاط آموختیم / خویشتن را از برای همنشینان سوختیم
ما بلبلان خشمناک کوه طور غربتیم / شعله خود را به هر سوی برافروختیم
ما مثال تاجر سرمایه نقصان کرده / جان و دل را بر سر سودای او بفروختیم
در چمن [illegible] کردیدگان / گرد گرمی بار قیب و ما ز غیرت سوختیم
جاده تا کوییش سراسر زکستان گشته است / بسکه ما در انتظارش چشم حسرت دوختیم
در سر سودای او غمی که عاید شد بما / داغهای سینه را بر روی هم اندوختیم

هر قدر ما سوختیم اگر شد داود یاد / سوختیم و سوختیم و سوختیم و سوختیم

در سرانم که فکر دلبر دیگر کنم / خویش را در عشق تو فارغ ز شور و شر کنم
عاشق پاکم من و تو بوالهوس مشرب پرست / خویش را از خیل عشاق تو باید در کنم
خاک پایت را بسر میریختم نگذاشتی / بعد از این یارب کدامین خاک را بر سر کنم
ایضا از بس خلاف وعده می بینم ز تو / کافرم من بعد اگر حرف ترا باور کنم
بایدم بر بوسه بهای توای سست عهد / از خجل لاله و گل در چمن محضر کنم
آتش را ساخته انسرده مهر بهای خویش / بهر پرسر دیگر انگاه خاکستر کنم
حیف اوقاتی که از بهر تو ضایع کرده ام / حال باید عمر صرف دلبر دیگر کنم
باغ دل در خشک سال الفت پژمرده شد / از زلال تازه می باید ش را تر کنم
مشک زلفت برد ما غم را پریشان کرده است / بهر اصلاحش علاج از خط چون عنبر کنم

ز ابتدای سوختن تا آخر سوختن / از تو پیش دلبر نو نقل با مصدر کنم

بایدم داود ازان معشوق کافر ماجرا / شکوه در پیش امیرالمومنین حیدر کنم

از نکه بران ذقن دل را دلیل کرده ام / چاره آزارش از سیب دلیل کرده ام
دیده ام گلزار حسنش را و گریان گشته ام / او بهشتی کرده و من سلسبیل کرده ام
قسمتم صد شکر شد آن چهره پر آبله / عیشها از قرص نان زنجبیل کرده ام
خط بر لعلش می نهد منت که در سودای حسن / تا تو گردیدی پریشان من تخیل کرده ام
سرخی روی رقیب و من نباشد یک قماش / او ز رنگ غازه من از ضرب سیلی کرده ام
از برای فوت وقت از بسکه می سوزد دلم / جامه افلاک را از آه نیلی کرده ام
در بعد از حب جاه افتادم اندرون هستی / در نظرها خوار خود را از ذلیل کرده ام
حسن مینازد که نازل شد بمن پیغمبری / عشق می گوید که من هم جبرئیل کرده ام

دار الارشادی شده داود دل در سینه ام / بسکه یاد آن نگار اردبیلی کرده ام

ما میان موج آب قطره دریا می کشیم / کرده ایم آیینه اش را جام و صهبا می کشیم
زندگانی هست نیرنگ هسای نیستی / دام از راه نفس در راه عنقا می کشیم
ما چو شبنم بر گل رخساره اش گردیم محو / از روی وصل آن خورشید سیما می کشیم
[illegible] چو گل باشیم ما تا کی پریشان خاطره / غنچه می گردیم [illegible] می کشیم
جان ندادن نیست لایق در طریق دوستی / تا نفس باقیست خجلت از احبا می کشیم
کرده جا از بس بدلها اتحاد حسن و عشق / شکل وامق را تصور کرده عذرا می کشیم
در دل لشان ز حرف تحفه ما محبت شد عیان / ما چو [illegible] آن شرار از جوف خارا می کشیم
ای فلک در جستجوی آنچه هستی پیش ماست / حمل شد بر ما امانت بار را ما می کشیم

شد چو بی روغن چراغی شعله می گردد خموش / می شود داود عمر آخر نفس تا می کشیم

عرصه روی زمین جشنی است از ویرانه / چرخ باشد حلقه زنجیری از ویرانه ام
خانه ویران گشته چون من نمی افتد بخاک / سیل یک مهمان ناخوانده است در کاشانه ام
در لباس کفر باشد جلوه گر اسلام من / برهمن زنار بست از سبحه صد دانه ام
منصبش گردید شمع تجلی گشته است / خانه زاد وادی ایمن بود پروانه ام
هست روشن دل ز صافی در حصار عاشقی / همچو نور قرص ماه از هاله باشد خانه ام
وحشتم با خلق عریانم تا امیزش نمود / آشنا با لفظ شد با معنی بیگانه ام
بسکه گرم آتش شوق شکستن گشته ام / آسیا را شعله جواله سازد دانه ام
مدتی با عقل بودم تا مرا مجنون نمود / از جنون چون دست بردارم مگر دیوانه ام
هستیم را عرصه دشت فنا جولانگاه است / از شراب زندگانی پر بود پیمانه ام
زنده می گردند داود از دم دل مردگان / صور اسرافیل باشد نعره مستانه ام

تند خوبی را بهم واری مبدل ساختم
کهنه زرباف شب اندر روز دولت چرخ را
شیوه پروانه از عشقت و از بلبل هوس
بی فضای عشق شیر پشه کی دارد قرار
قوت دل کشت قد صندلی پوشی مرا
بسکه شد پیوسته پیکانش نزده شد درتنم
از پی رامش سحر کردم از دیوانه کی

تیغ را دادم کدازی و سجنجل ساختم
با حریر ساده نقرش مبدل ساختم
داستانها پر مفصل بود مجمل ساختم
کلشن کوی ترا از ماجنکل ساختم
در کهن سالی عصا از چوب صندل ساختم
بهر قربان کشتنش خود را مکمل ساختم
بود چون مبدل ساختم

دلکه از مهر جمالش ذره ذره کشته بود
بردم در درکاه کلشن داوودل یل ساختم

چیو ما چون جرم ماه از نور عریان می شویم
هست ثنیت معشوق و عاشق اتحاد
کشته ایم از یاد چشم نازکت از بس لطیف
چونکه هستی از هوس محظوظ ما م عشق را
نیست ما را اختیاری در حیات و در ممات
ما بیمن بی پر و بالی بمنزل میرسیم
شیر از بستانها خشک از نمد شید نشود

کر بما مهرت بتابد ماه تابان می شویم
هر دو تا باهم اکر باشیم جانان می شویم
روح می سازیم تن را سر بسر جان می شویم
با هوس کرده بدل مانند یاران می شویم
در هوایش هم چو کل جمع و پریشان میشویم
درکدا حال ان می شویم
تا ان بردم مید هیم و صاحب نان می شویم

درجهان ما را دماغ ناله داود نیست
بهر ان کل عندلیب ساغر لجان میشویم

چه دل بر روی بحر غم حباب بی ثباتست این
زیان بودست در خم نیل چرخ رنگ رو زکو با
بسرخ و زرد کیتی دیده را نتوان سیر کردن
فلک را کفته اند از جمله آبا بود اما
کوارا چون نباشد کریه ام از یاد رخسارش
بدو در چشم قانش صف ارایت مژکانش
چه نقصان از تغافلهای ظاهر لطف پنهانش
بود جانم بجانان متصل هر کس برد از من
زبس از نا امیدی میشود امید ها حاصل

غلط کردم کهن ویران و تخت حادثاتست این
از اجیفه خیالی بسته اما کی خیالست این
بقائی نیست عهدش را جهان بی ثباتست این
زمرد انش نمی یابم نشان از امهاتست این
بحث مبر سد سر چشمه اش شط فراتست این
کتاب کفر در کف برهمن در سومناتست این
تو میدانی که میدانم کالالتفاتست این
نه تنها دشمنی با من کند با کاینا تست این
ز تیغ ناز جانان کشته شو راه نجاتست این

نباشد هر کرا ای داود علم بی عمل هیچی
کنی هر چند احیای علوم از مهلکاتست این

مدعی از داد انصاف کر اید بیرون
هر چه را عیب شماری هنر آید بیرون

از تقاضای دل بسکه سرشکم شده خشک
بسکه از سردی مهر تو فسرده است دلم
جسم بداب و هوا ساخته جان را بیمار
سر زند تفته ز هم صحبتی سنک دلان
چشم بینای کلیم بن عمران هست
معنی تازه رنکین ز دل اهل سخن
نیست جایده سخن کوی بیار از لکنت
اشک رنکین ز دلم نقل مکان کرد بچشم
بسکه افسرده شدند اهل زمان حیرانم

عوض قطره ز چشم شرر آید بیرون
ناله از سینه من بی اثر آید بیرون
زود ترکاش ازین بوم و بر آید بیرون
چون رسد سنک با هن شرر آید بیرون
ورنه صد روشنی از هر شجر آید بیرون
لعل از کان و ز دریا کهر آید بیرون
کلمات از دهنش مختصر آید بیرون
چون کسیخواست بعزم سفر آید بیرون
که چه جان ناله ز مرغ سحر آید بیرون

ترجا نیست نکه مطلب دل داود
راز پنهان درون از نظر آید بیرون

بود از نقد ایمان چون عروس دهر را کابین
دلی کافسرده سرپنجه عشقت میداند
حباب از قعر دریا کی تواند یافت اکاهی
بود با جسم جاهل هر چه بینی چشم بیدار
قضا روزی که قسمت کرد دنیا را و عقبا را
ترشح میکند از سعی اشخاص فرومایه
نفس تا میکشم ملای خلق السامعی اید
چو یادش در دل پر داغ افتد می شوم کلشن
نماید عاشق کامل ز خود معشوق را پیدا
کمان دوست کردم هر کسی را دشمنی بودی

نمیخواهد عروس اینچنین را مرد صاحب دین
چه منتهاست بر جان تند و ان چکل شاهین
خبر از عالم باطن ندارد چشم ظاهر بین
جهان یکرنک اید در نظر از عینک رنکین
فشاندم بر دو عالم استین خرقه پشمین
بیایان میرسد چون سر بسر بیدق میشود فرزین
شود موی دماغم دفعه تا مینمایم فین
شود بارنک چون مه بود در منزل پروین
کند کلشن چمن را عندلیب از ناله رنکین
کلستان مرا کردید دست باغبان کلچین

برای این غزل داود از ان شوخ می کیرم
تنقد بوسه در جنس باغوش مدحسین

تا شد ز عرق چهره دلدار چراغان
چون عاشق بیتاب ز باد رخ معشوق
پرتو بهم افکنده ز بس سیم تنان سر را
خورشید جهان چو طلا ساخته محلول
ظاهر بود از هر کف خاکی ید بیضا
طالع شده چندین کل خورشید ز هر سو
از کردش فانوس وز استاد کی شمع

عاشق کند از دیده خونبار چراغان
کریان شده از چشم تر ابر چراغان
بپوشانده بیرجامه زرتار چراغان
کرده است طلا بر در و دیوار چراغان
چون وادی ایمن شده انجا ر چراغان
چون صبح مطلع انوار چراغان
دار چو فلک ثابت و سیار چراغان

شب محو شد از مهر که خورشید فلک را
از سیم کشی همچو کیستان فرنکی
ان نرکس مخمور مرا سوخت سراپا
داغ دل من شعله کشیده است بکردون
یا امر شهنشاه جهانت کر امشب
تا روز فروزان شود از چهره خورشید
از پرتو لطف دل خدام تو روشن

کو سپیده چو کلیخ بدیوار چراغان
دارد بمیان رشته زنار چراغان
چون هست خوشاینده بمخمار چراغان
با اتش کل کرده بکلزار چراغان
کرده چمن از ساغر سرشار چراغان
تا جلوه کر اید بشب تار چراغان
در شعله شهرت سر اغیار چراغان

با کر بشادی تو هم از شوق درین بزم
داده کی از اشک شرربار چراغان

از صدف کوهر و در از عدن اید بیرون
شمع بیجا اکر افروختن خوبی تو را
کر کنی زلف پریشان ستم است ایظالم
میزند سر بخیال تو معاشه ز دلم
از میان تو بفکر دهنت افتادم
غیر حسن تو که از ابله انداخت نقاب
در ته غنچه کل سبزه خوشاینده تراب
اکر از خرمن کل بر سر خاکم کذرد

من ز کوی تو و لیلی ز قرن اید بیرون
سر خود کیرد و از انجمن اید بیرون
پاره های دلم از هر شکن اید بیرون
کل بامداد صبا از چمن اید بیرون
راست اینکه سخن از سخن اید بیرون
کس ندیدست پری اهرمن اید بیرون
چه عجب کر خط او از ذقن اید بیرون
از سر تربت من نسترن اید بیرون

حرف با مفسده داود بود تیر خطا
بر نکردد سخنی کز دهن اید بیرون

جلوه کن چون بوی یوسف ای صبا در اصفهان
ای صبا هر چند راه کعبه باشد باز کرد
سبزهای مرغزاران جمله پا انداز تست
پروانه تنها نیم از ره روان کردیده ات
مینمایم کرچه طی منزل بمنزل راه را
در طلب اینه دلرا از دست روزکار
با کمال سعی چو کوش هواداران ز شوق
عمر اکر باقیست خواهد خضر راهم کشتن
در غریبی بود دلم هر چون که میریزد فلک
بهر دشمن تیر و بهر دوستان دست دعا
غم مخور اندیشه ای جان و بی تن باز کرد

بر عزیزان عرض کن از ما دعا در اصفهان
می کنی چون کذری پیغام ما در اصفهان
کلستانها را دهد دست رو نما در اصفهان
دوستان جان من و جان شما در اصفهان
مانده است اما دلم رو در قفا در اصفهان
میزنم بر سنک و می جوید صدا در اصفهان
میرسانم ناله از کوه صفا در اصفهان
در بیابان تشنه من اب بقا در اصفهان
می کند مانند کل نشو و نما در اصفهان
مینماید ناله من کارها در اصفهان
می کند کرد اوری صد تن ترا در اصفهان

بنم

نیست امکه کز دریاد عزیزان ماندهام
کرچه دام جذب اش لغو مرا خواهد کشید

یا فراموش کرده اند اسم مرا در اصفهان
اهنر داود من اهن ربا در اصفهان

دل

دل از سودای عشقت سرو دستان
شد از جوش بهار فوج جانها
بود از شعله های داغ حسرت
بیاد چشمه حیوان لعلت
ز شوخیهای مژکان درازت
ز چشمان فرنکی زاده دوست
تبسمهای شیرین شورش تو
ز عکس موجه طوفان خطت
بود کلبرک ماه عارض تو

سر از خورشید داغ سرو دستان
غبار رهکذارت محشرستان
دل سوزان عاشق مجمرستان
ز چشم خضر جوشد کوثرستان
کلستان جکرها نشترستان
بعینه کعبه دل کافرستان
نمکدان را نماید شکرستان
بود اینه دل جوهرستان
ز جوش سنبل خط عنبرستان

دلم داود لبریز معانیست
میان غنچه دارم کوهرستان

بیا ساقی بپای خم نظر بر روی صهبا کن
پی نیرنک دلها حلقه حلقه ساز کیسو را
دلم را ساز از پنهان نکهها قطرههای خون
ز خط سرخ زن کو کرد احمر پس قلبم
بود پروانه وقفت معاف شمع رویت دل
بماندم در مغافای حساب عمر چون باقی
مطابق نیست باهم قول و فعل واعظ از منبر
زلال کریه جاری ساز در ارض موات دل
نه چون تار و پودش بکسلد باقی نمیماند
مشو با این نفاق الوده کان دهم صحبت
چو دستی را نشاید قطع کردن بر سر شجا

لب دریای نیل و ماه کنعان را تماشا کن
برای بلبلان کلدام عشرت را مهیا کن
پس انکه قطرهها را بر سر هم ریز و دریا کن
طلا پش کر نخواهی ساختن باری مطلا کن
بروز قهر جان شعله حسنت تو اجرا کن
مرا از خود جمع عاشقان خویش تنها کن
بیا پا بین برو عقلی برای خویش پیدا کن
کـ دی ندعی بود زین دشت احیا
تو این ند رفت پوشان را قیاس کن
رفیق بیغرض خواهی سراغ از کوی عنقا کن
بخصمی کز تو نود زین جنک تر باشد مدارا

شد از بیم و شرای لیلی زلفش دلم مجنون
اکر داود نمی اید ترا داود سودا کن

رود کر از ضمیر برهمن نقش صنم بیرون
نکاه از نرکس مست تو می اید با سبقی
نکنجد هیچ در وصف دهانت از سخن حرفی

تواند رفت از خاطر مرا یاد تو هم بیرون
که حور عین نمی اید بکلزار ارم بیرون
که معدوم انچه را کفتی بود از ملک عدم

ز خط از بهر عزل حسن از خط حکم آورده / نمی شد کاشکی این شوخ هرگز این رقم بیرون
چو مستی شد فزون نتواند از جلوه استغنا مکش / نمی آید نگه زان چشم مخمور دم بیرون
چو سرو نازمن سبز ملیحی نازک اندامی / نگردد در عرب پیدا نیاید از عجم بیرون
نباشد گر امید وصل در غم خانهٔ هستی / نمی آید کسی از راحت آباد عدم بیرون
دل روشن بدست آور که خورشید جهان‌ها / ز جای خویشتن نگذاشت هرگز یک قدم بیرون
سخن باید بشر در فکر خویش و دم فرو بستن / که بی غواص نتواند شدن گوهر ز یم بیرون
مکن ای شیخ تهمت در حضورت فاش کم / نیامد از لبم در غیبت لا و نعم بیرون
خوری در تنگنای دهر خون ای پنجهٔ تاک / بزن دودی بیا مانند طفل از این شکم بیرون

خوشم در این غزل داود آمد مصرع محرم
نمی گنجد میان جان و از جان نیست هم بیرون

چنان یکسان بود مستقبل و ماضی و حال من / که گویا مدت العمرات یکسان ماه و سال من
برنگ گوهری کان پر کرده در ته دریا / کجا جوهرشناسان می شوند آگه ز حال من
چنان حالم پریشان شد ز سودای سر زلفش / که دانم بر جنون خواهد کشید آخر مآل من
ز بس در بی کمالی شهره‌ام انشو و نما حاصل / بجای میوه خجلت بار می آرد نهال من
ز وحشت نیست از بس اختلاطم با کسی چون / جدا از صفحهٔ آیینه می باشد مثال من
خیالت می کنم از دور و در نزدیک پهلو شم / وصال من بود هجران بود هجران وصال من
چو باشد قحط اکل هر حرامی می شود واجب / ز فضلان محبت خوردن خون شد حلال من

مرکب نام داود از الف با واو و دو دال
چو بیرون رفت او از دل شد قصد دال من

شب تارم ولی روشن شود صبح سفید از من / سیه روزم اگر اما جهانی آرمید از من
بظاهر گرچه بی قدرم بباطن معنی محرم / که قفل بستگی‌های جهان دارد کلید از من
زبان شیخ چون کلک مصور گر برآرد مو / ز اسرار حقیقت حرف نتواند کشید از من
مرا آخر عدو از پا فکند آهسته آهسته / بسان پشه در تن بود هر خونی مکید از من
نگاه و نیم نه هر قدر آتش شعلهٔ عشقش / برآید همچو دود از نخ نعرهٔ هل من مزید از من
نگاه خجلتی گردیده بیرون نیاید از چشم / ز حرف تند خاری در دل هر کس خلید از من
مزاج زاهدان سرد است و طبع تند من چون / بیفتد لرزه بر اندامشان چون شاخ بید از من

جهد داود صید از دام گر خیزد چو آوازی
بحرف صوت اعجاز اخوان وحشی رمید از من

خدا آسان کند کار دل من / که شد بسیار مشکل مشکل من
ندیدی موج صهبا را بساغر / ببین جوش محبت در دل من

مصیبت‌های غم‌های جهان را / قضا آمیخت با آب و گل من
مرا بخت سیه کافیست دیگر / چه می خواهی تو ای غم از دل من
بجز حسرت نشد در کشت من سبز / بغیر از غم نباشد حاصل من
ز چشم متصل خون می زند جوش / بود در عین دریا ساحل من
ز بخت تیرهٔ خود چون ننالم / چو باشد گوشهٔ شمع محفل من
ز اسباب عیش صد رنگ باشد / متاع آرزو در محمل من
اگر سوزم و گر میرم ز جوشش / ندارد در حرم یار جاهل من
اگر بیرون رود جان از تن من / همان مهر تو باشد در دل من

غم آبادی است ای داود نهاد
بجز نام و نشان منزل من

اثر در دود ما نم گر نماند از شعار من / سخن بر جاست تا روز قیامت یادگار من
کشاد صورت معنی بود در بستن مضمون / زند هر کس گره در کار من وا کرده کار من
گلستان جهان دارد ز بینا فزا چون گل زرد / بهار من خزان باشد خزان من بهار من
بجز افسرده جسم می نماید کار اکسیری / شود کوگرد احمر از پی مردن غبار من
ز ضبط خود نمودن بسته گردد راه خویشها / بگرد خویش گشتن گشت در عالم حصار من
چنان از سرد مهری‌های وازده دل گشتم / که بیرون کی تواند آمد از خارا شرار من
ز بس خندید او هم اختیارش رفت از دستش / چو دیدان بی مروت گریهٔ بی اختیار من
بشغم بیکجا بود دلهاشان پر از مردن / دل سنگ بتان خواهد شدن سنگ مزار من

پلنگ خشمگین چرخ از آن پهلو تهی سازد
ز بس داود تنها افتاده تیغ کوهسار من

بود مشکل گشا چون خامه شمشیر زبان من / قفس‌های جهان از ترجمان باشد بیان من
برای شکر کردن شکر دیگر می کنم هر دم / تمام عمر این حرف جاری بر زبان من
ز بس در سینه پنهان ساختم راز محبت را / صدا بیرون نیاید بشکند گر استخوان من
برنگ غنچهٔ نشگفته برگ گل رعنا / بهار افتاده پنهان در خزان گلستان من
بود خط شعاعی دیدن خورشید را مانع / ز آه گرمم نه بند چشم حیرت توامان من
بمیزان عمل گر عقل بسنجد کی یابد / بود سنگین تر از وزن جهان خواب گران من
بجدی از وطن آواره گردیدم که در غربت / اگر خواهی ز عنقا می توان جستن نشان من
بنازی می نهد بقراط دوران درد و دوانت / که بیدار بود در دست و این نیم جان من
جنون دو دیم از بسکه گردیدات پا بعش / ز زنجیرات بیداری مقید پاسبان من
بود روزم سیه مانند شب بی مهر بخارش / ز بخت تیره بی خورشید باشد آسمان من

نخواهم خورد بهر نوش دولت نیش زنبوراد
همایون طایر عشقم عطایم همت دارد
دعایم را اثر خاصیت بال هما دارد

بکندوی جهان بالاتر از آفت شان من
هما بهر سکون خاشاک کرده زآشیان من
بود هر جا چراغی روشن است از دود دمان من

مرا کشتام داد من از دست مشرب
نکوی می کردم با خلق کرد بختان من

بی بخت کو زنده ام از طالع دون این
کر بمن رحمت نمی آید بخود رحمی بکن
لیلی من در سر کوی تو دیدم عقل را
کر نکرد چرخ بر کام نکردم نا امید
حیرت شده ام کرد هر آینه رخسار کیست
سعی کن بکند نکردون تار هی از نقشهاش
شیخ را بهر تیمن دوست باید داشتن
ساده رخسار من از حلوای بید و دلبش
از سر شل سرخ من کرده است رنکین زلف را

کر نمردم از غمت تقصیر کرد وقت این
مکند از چشم تر من بحر جیحون است این
واله و حیران کان کردم که مجنون است این
چاره اش صبر است کردشهای کردون است این
مه زخور بر تو نکیرد نقل وارون است این
شکوه از چرخ ار کنی از همت دون است این
صورت دیکر ندارد شکل میمون است این
برد هانم بون زد کفتا بکو چون است این
تا بنخجیر سیاه دل شبخون است این

نیست از خط پریشان صحیفه روی ترقم
شرح احوال دل داود محزون است این

بزودد شوه منصب را بخود ای بخبر بستن
ندارد بهره جلد کتاب از عالم معنی
بود در ضمن هر نقصان چو بهر دیکران نفعی
کشند ابنای دوران کرجناق دوستی باهم
زمعشوق کشد بیجا حصل حاصل نمی دارد
دل سنکین او بر کریه ام مانع تواند شد
سحاب نو بهاران در صدف کوهر نمی بستن
بیا و غسل در وادای العشق شل خونین کن

بود با سیم و زد تا باید نداند دکر بستن
نمی باشد هنر خود را بارباب هنر بستن
مروت نیست در عالم بخود راه نظر بستن
بود عین شکستن عهد را با یکدکر بستن
شود هر کاه نخل خشک نتواند ثمر بستن
ره سیلاب را کها رنتواند اکر بستن
توانستی معانی را اکر بر یکدکر بستن
براه کعبه دل باید احرام سفر بستن

نوای عشق کی داود از شیرین قلمان باید
نشاید ناله را با صد کره بر نیشکر بستن

بجانان همت از سوختن بخشید و داغ من
چو سرو آزاد کی شد حاصل در کلشن کیتی
شراب وصل رخسار تو می نوشم زجام دل
ز دکران دهن شد بکر رو جا یافتم غالب

که باشد خانه نادو ادی ایمن چراغ من
کذشتن از جهان باشد چمن پیرای باغ من
مدام آیینه جت نما باشد ایاغ من
صیاد کوچه بند غنچه می کیرد سراغ من

چو کردم جام بر کف مرتعش از عکس مرروی
که امین اتحاد حسن و عشق این نشوه می دارد
بهم قمری و سرو و بلبل و کل باده را دانی
نمی دارند عما زان بصاحب فطرتان دستی

بجای می چکد خورشید تابان از ایاغ من
که جانان می کند می تازه می کردد دماغ من
بمعشوق کسی کی سر فرود آید دماغ من
صبا بر چیده دامان میرود از سیر باغ من

کنم داود اکر سیر چمن بخط رخسارش
کلستان سوده زنکار میر بود بداغ من

از نکاهم نکهت را غضب الود مکن
تا ترمشوای دوست ز کفتار رقیب
مدعی همهمه من زمزمه ساز عشقتم
از دمش آینه صاف دلت کرد دتار
رخصتم داد که بوسم دهنش را اول
کرد دار زنک طمع آینه دل ناصاف
دل بکاشانه دنیا مده ای خانه خراب
شیخ در موعظه خوش سوز و کدازی دارد

از دلم ره بدلت واشده مسدود مکن
تو خلیل جفا را از آتش نمرود مکن
زاغ را هم قفس نغمه داود مکن
کوش بر حرف رقیب غرض الود مکن
تا نه الحال پشیمان شد و فرمود مکن
خویش را روسیه از آب کل الود مکن
چون عمارت نبود از تو زر اندود مکن
خفه شد عالمی ای هیمه تر دود مکن

طعنه بر شعر من ای بیهده کفتار مزن
بد صدای تو نوا خوانی داود مکن

تا خصم بد کهر ساخت بی التفاتی از من
در کشت زار ناله با مدعی شریکم
می باید از دلم جست آیین دوستی را
چون حرف حق که دایم در هر مذاق تلخ است
از جنس بوسه ام ده عشری موافق شرع
بر هر چه می کند دل باید نقیض آن کرد

بیکانه شد صفا تر کسپید داستان از من
باشد مثالش از او ما لو جهاتش از من
هر جا مجتی هست باشد دو اش از من
رنجیده است عالم با کاینا تش از من
مسکین و مستحق باشد زکاتش از من
خواهی اکر دلیل راه نجاتش از من

تا از رباب لعل است داود از بعالم
کردد ز مدعی لعش باد اثباتش از من

چون کریه کردم از پی در هجر کلعذار ان
از ما اقتیم شد آب سنک خارا
از غم شد است کارم کاضطراب و کریه
یاران چو اب رفتند در اشتیاق آنها
آب روان نشان شد از جوی تن روانه
در خلد می خرامد چون سلسبیل و تسنیم

کر دیده چهره رنک سیلاب نوبهاران
چون سیل سوی ها موت آمد زکوهساران
کر دیده ره نکارم چون صبح روز باران
من خشک لب فتاده مانند جویباران
افتاده از پی هم چون موج بیقراران
از باده طهور اکر دیده می کساران

همراه حور و غلمان کردید شاد و خندان
از این سراچه غم خندان و شاد و خرم
عقل مرا ربودند همراه خویش بردند
در حیرتم که بیجان ماندم چگونه زنده
کرد و غبار غم را خواهد زدود یا رب
هست این کلام ممتاز از عندلیب شیراز
سعدی بروز کان مهری نشسته در دل

من در فراق ایشان هستم ز سوگواران
رفتند اینچنین هم من مانده اشکباران
بیهوش مانده ام من رفتند هوشیاران
شد چون روان روانم همراه دوستداران
دیگر که از دل من رفتند غمگساران
داود ورد خود ساز در هجر دوستداران
بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

مکو شمامه بستان عیانز پیکر است این
نمود امیر مجاهن مرا شهنشه عشقت
بے شکنو قلم شهنشهت نگاهش
بنفشه را بخط مشکوی یار چه نسبت
نشسته خورده بکف گل ز داشطار که یعنی
ترا بوقت تکلم هر انکه دیده بگوید
بخون همچو ملک الوده از برای چه کرد
بهر بیکجا که بگیبی بیوس دختر رز را

نهال قامت او دیده بار و نو برشت این
گذاشت داغ جنون بر سرم که افسر شاین
صفوف ارمژه ترتیب داده لشکر شاین
یکی ز جمله کنیزکان کمترشت این
هزار نام غلام خریده ام زرشتاین
که این بهشت خدایت و اب کوثرشت این
بکشت تیغ تو کر غیر را ز جوهر شت این
به بنک نیز مدامت ببرند برادر شت این

برید بعد وفاتم بکوی یار و بگوی
که شد فدای تو داود و جمله لاغر شد این

بهن اگر از خال مشکینش شود بو بر زمین
دلچسان بر کرده از آن یار روحانی سرشت
من کجا و طاقت سرپنجه جانان کجا
حلقه دامی بهن بهر عندلیبان میشود
خواستم سایم بپایت جبهه را نگذاشتی
تربیت فرموده سلطان عشقم سالهاست
زین روش نتوان خدا را جست یا صوفی مزاج
ای نذده در صند شانچار زانوی غرور

میگذارد ناف را از شرم اهو بر زمین
نیست ممکن سایه افتد از قد او بر زمین
آسمان از امیز ها نزد دریا رو بر زمین
سایه کاکل چون فتد زان عقد گیسو بر زمین
تا بکی افتد مرا در خلعت رو بر زمین
پیش شوقم میزند افلاک زانو بر زمین
تا بکی هنگام بر جستن زند هو بر زمین
میزنی اخر بزیر خاک پهلو بر زمین

زیر پایش هست دلهای اسیران ریخته
بار دارد او وا فکنده است نازو بر زمین

دل گرفتم زان گل و گشتم شکار دیگران
همچو ان مرغی که دست اموز دردام شکند

بلبلم پیت اشیان در شاخسار دیگران
پای بستم کرده از بهر شکار دیگران

ربط من با یار چون رقاص و چرخ ساعت است
راه گرمی بود دلها را بیکدیگر چرا
مدعی خوش حال شد از خون دل آشامیم
نقد جان دادم چو با اغیار نرد عشق باخت
زخم زد بر سینه من گل کل طبع شگفت
عاجزی با اینکه در تدبیر کار خویشتن
قهر را بر خویش بشکن تا شود کارت درست
در حقیقت کرده کاری برای خویشتن
کر مچون با بوالهوس کردیده ای خود پرست

بیقرار او منم و بیقرار دیگران
دوستدار او منم او دوستدار دیگران
من شدم مینوش و شد دفع خمار دیگران
بایدم دادن شتل بهر قمار دیگران
شد زپیکان خدنگش خار خار دیگران
میخوری افسوس بهر روزگار دیگران
شرم از خود کن چرا یے شرمسار دیگران
از ره انصاف اگر آیی بکار دیگران
بهر داود دی زمستان و بهار دیگران

ز تو خوشنماست با من سر حرف باز کرد
زبرای هر که شغل شده از ازل مهیا
بجبت توام برهر صنم سجودی
بفلط مجتم از نکنی هوس تصور
ز جفای شعله خوبان دل من صفا پذیرد
قدار شر بر زاهد ز شرار شر حذر کن
ز تمیز حق و باطل نشوی مباد غافل
متوقع است داود اگر اتفاق افتد

گر زناز بهره یابے تو من از نیاز کردن
ز منت خاکساری ز تو سر فراز کردن
که بیک وضو مکر بتوان نماز کردن
ستم است از حقیقت طلب مجاز کردن
زر قلب چونکه خالص شود از گداز کردن
که زنازکان چو واجب بود احتراز کردن
که میان هر دو مشکل بود امتیاز کردن
نظری ز لطف او را ز تو دلنواز کردن

ما را قبول دارد هر کافر و مسلمان
بار دجوا بر رحمت طاهر شویم از جرم
صانع سر شکار از اسرار دل هویدات
تربیت بیحیا یے در کشت اعتبارات
از ربط اهل دنیا عارف بود در آزار
در وقت حوادث جز صبر چاره نیست
محصول بخت ما را آخر من نکرده می سوخت
باید ز اشک خونین رخساره ساخت رنگین
باشد سرای دولت مرجع برای مردم
بکند ز عالم کل خود دار سان بمنزل
ما و رقیب را یار فرشته نکرد از هم

مقبول طبعها یم مانند مدحا حان
اب بخش شود پاک ریزه بان چو باران
در شیشه انچه باشد پیدا بود نه پنهان
محصول ادمیت از اب دوست ریان
هشیار نمی کند بنج در بزم میکساران
باید فکند لنگر اید چو وقت طوفان
ما حاصل که بردیم از عمر برق جولان
دارد نمود دیگر کاغذ چو گشت افشان
در گلستان شود بیش جمعیت هزاران
بی بال و پر شواید لما مانند تیر پران
نیکان و بدانست یکسان در پیش طفل نادان

بیرون ز زیر مژگان ناید نگاه مستش
ای سرو شعله رخسار ما را ز خاک بردار

آرامگاه شیرانست در جانب نیستان
شمعی بیا ز روشن در تربت شهیدان

داود گشت موجود اما نمود به بود
جولان نمود هستی چون در فضای امکان

همدم خوش دهان مونس خوبان غلیان
چون دماغ عشق شود از نشاه تنباکو چاق
چون مهیا شود از خانه کیش تنباکو
چون برافراخته گردد ز علی خورشید
متصل با همه نیکان و بدان در خلوت
از سرش چون گل آتش بشکفتن آید
میزند خنده صراحیش بمینای شراب
باج کج لوله اش از ابروی خوبان گیرد
طعنه بر ساغر صهبا زند از نغمه کی
از نیش بود چو پیچ و خم ابد گردد
ابرش از شیشه بتحریک دم آید چو بجوش
شیشه سد بط می از ره راه و سبو را
صید کنجشک دل از میل کند همچو تفنگ
کیفش از بسکه ملایم بود و دارد مزه
اگر از کجی نیست کم از جام کشی
کرنا و علم افراخته است از سر و نی
گوید آنکس که حرام است حرامش بادش

دلبر خلق جهان آفت دوران غلیان
می شود آتشی و تند چو مستان غلیان
می کند در تن تریاک خوران جان غلیان
در نظر جلوه کند مهر فروزان غلیان
همدم روز و شب گبر و مسلمان غلیان
بزم را کند از لاله گلستان غلیان
میدهد نشوه چو در بزم حریفان غلیان
دلربایی بجهان می کند از آن غلیان
کرده در عرصه هر بزم چو جولان غلیان
رشک فرمای سر زلف پریشان غلیان
خضر باشد نفس و چشمه حیوان غلیان
لاابالی و کهن مشرب رندان غلیان
خاصه وقتی که شکاری شود از آن غلیان
کشته نغمه لبدل جرس مردان غلیان
نشوه افزای سر باده پرستان غلیان
در جهان باج ستانده ز شاهان غلیان
کرده یارب بچه پایان مرد سخندان غلیان

گفتم آیا چه نکوتر بود از نعمتها
گفت داود بعد شوق که غلیان غلیان

خلف الصدق هواقه دوران غلیان
مانع ذکر خدا بود [illegible] و دل
[illegible]

دلبر نفس و جگر گوشه شیطان غلیان
منشاء لهو و لعب دشمن رهبان غلیان
از نفس روح روان را زده سوهان غلیان
آتش لهو و لعب زده دامان غلیان
کرده در قطره نهان بحر عمان غلیان
بوده هر جا و رعی ساخته ویران غلیان
داود از بنگی و افیونی و نسیان غلیان

هر کجا معرکه‌ئی مهیا گردد
همچو کفار شود تیره درون معاندش
نیست در ظاهر اگر منع در استعمالش
قوت بار امانت کشیش کم گردد

سر برون می کند از گوشه میدان غلیان
بار الها نکند هیچ مسلمان غلیان
نهی دارد ولی از باطن قرآن غلیان
هست بسیار ستمگر کشد انسان غلیان

گفتم آیا بر از جمله جنایتش چه بود
گفت داود باکراه که غلیان غلیان

بیوفا گر نیست یارا نما گریزان باش گو
نیست باک از خاری دوران عزیز عشق را
طی نسازد نمودن کعبه مقصود را
تا بکی ناصح نمایم منع سیل اشک را
عارفان را کی بود از فتنه دوران هراس
الف شیخ است بد هر چند باشد باده نوش
شد ز من بیگانه و با بوالهوس ها آشنا
شکر عشق و محبت هر که شد باشد نجس
چون بشاخ نامناسب هر شجر پیوند شد
یار باشد هر قدر دل سخت تر مقبول ماست

لطف اگر دارد بما کافیست پنهان باش گو
چند روزی یوسف مصری بزندان باش گو
زاول این راه تا آخر مغیلان باش گو
این منقش دیر ظلم آباد و ویران باش گو
غرق کشتی چونکه شد در بحر طوفان باش گو
هست مانند مثلث نحس [illegible] باش گو
بیوفای تند دل نشناس از ایشان باش گو
کافر معنیست در صورت مسلمان باش گو
خاری از آن میکند گل از عزیزان باش گو
چون شکست شیشه در کار است سندان باش گو

هادم اللذات میدارد لقب داود مرا
زنده کی چون نیست باقی برق جولان باش گو

حیرتی دارد دلم از آینه رخسار تو
قطره های خون مرا از دیده مانند شرار
وحشت آباد دلم گردد گلستان ارم
از طراوت میزند پهلو باب زندگی
هر سر مو موج دریای فنا باشد مرا
رنگ از رخ طاقت از دل هوش از سر می برد
شورش دریای حیرت چشم طوفان زای من
لاله صد برگ سوای دل صد چاک من
از طراوت نشوه می بخشد بمینای فلک

بر نمیدارد چو طوطی دیده از دیدار تو
میرود سوی فلک آن آتش رخسار تو
از پری زاد نگاه آهوی تاتار تو
سایه شاخ گل خشکیده گلزار تو
کشته خط سر نوشتم تیغ جوهر دار تو
از تماشای جلوه مستانه رفتار تو
صاف آب گهر آیینه رخسار تو
فتنه و آشوب دوران ترک [illegible] تو
گر شهید کردی بلند از دامن [illegible]

یار گر داود پرسد از تو احوال مرا
شد بقربان سرت باشد همین گفتار تو

کو جنت ابد الیت بلبل مدح خوان در کوی تو
بسته گلبرگ و قلندر گشته بر گردی تو

ناله بلبل بدو رنک پریشان می شود … چون برخ اشفته کرد حلقهای موی تو
کردم کرم بیوزد عالمی را دورنیست … کشته ام اتش بجان از شعله های خوی تو
سرکذشت کشته را از تیغ میباید شنید … مو بمو شرح دلم را می کند ابروی تو
کر غبار الوده بود چهره ام پوچه نیست … با کمی الفت نکرد چون تو خاک کوی تو
چون نکردم هر نفس کرد دل بر داغ خویش … میرسد هر دم بجانم زین کلستان بوی تو
از طواف خانه ات کی میتوان منعم نمود … کار عشقم من و بیت المقدس کوی تو

دیده داود در روز خوش ندیده درجها
تا کر افتاده است بر نقاب روی تو

انکعبه روان دلیلت راه نمایی کو … [illegible] حمله کر کردم اواز درایی کو
در عالم جسمانی از بسکه شدم مغموم … [illegible] روان من بتجرید وفایی کو
عالم همه کر کشتند چون لال نکردم من … کیرم که سخن کفتم کوش شنوایی کو
بی عشق شدم مرده کر دیده ام افسرده … عالم دل پژمرده معشوق بلایی کو
که دیده مشتاقان از سرمه شود روشن … در دفع غبار هجر خاک کف پایی کو
بی مهر رخ جانان شد روز و شبم یکسان … تا هر دو شود رخشان خورشید لقایی کو
از نعره من کردند در چرخ ملایک دم … در دیر مغان چون من مست کدایی کو
هر چیز که کرفت از دریوزه کند از خود … در مرتبه ابرام چون شیخ کدایی کو
دریوزه نمودند اکر ذات کمالی … در دهر چو ماه نو انکشت نمایی کو
بیمار محبت را از درد بود درمان … جا اینکه سراپا درد دستیم دوایی کو
از تیغ نکه باشد مقتول شدن دولت … تا وارهم از ذلت شهبال همایی کو
کوی زسرم بکند دل جای دکر دربند … بر کرد سرت کردم مانند شمایی کو

هر صحبتش داود یکباره خرابم کرد
چون دختر رز دیکر مادر بخطایی کو

دزدی دل فاش شد در زلف عنبرهای تو … جان من سودی نمی بخشد دکر حاشای تو
چهره ات از افتابی ماهتابی کشته است … عاشقی روشن [illegible] ز ایینه رخسار تو
چاک تنها دل نشد از تیغ خورشید رخت … ذره ذره [illegible] هر جزوی از اجزای تو
با نظربازان دل صحن توصفا افتاده است … میتوان رو دید چون اینه از خارای تو
دوری از ما بصورت بهر ربط معنوی است … بوی یکرنکی براید از نکل رعنای تو
در هوایت لاف وحدت میزند هر ذره … افتاب من کجا پیدا شود همتای تو
میفرستد حق تعالی بهر من شبها ترا … تا ندا کردم بسبحان الذی اسرای تو
کرچه در توحید اقرار زبانی کرد … صد هزاران لا و لا مخفیست در الای تو

ازکدامین کل رخی داود کریبانی کرد … کشته رنکین عالمی از چشم خون پالای تو

دل شاد و غمکین می شود از صلح جنک امیز تو … هم جان دهد هم میکشد شهد شکر امیز تو
بیا شدای پیمان کسل در پیچ کاکل جان و دل … هم چون کسیمان مستقل حسن فرنک امیز تو
دل بردن و دل باختن روشن شد از ذوق سخن … کر لاله کرد که سمن رخسار رنک امیز تو
پیوسته از ما در ستا با خویش دارد جنکها … در کوهسار صبر ما خوی پلنک امیز تو
در قتل ما سرکشتکان کردی بر هر زمان … فکند ما را در کمان شوق درنک امیز تو
بر صفحه لیل و نهار عکسیت شکل لاله زار … خوابانده عکاس بهار از روی رنک امیز تو
شد در تعاشا زبس که دارد زنیکان زره … کیرد بصیادان فره صید خدنک امیز تو
بلبل خجل شد در چمن کل چاک زد بر پیرهن … از جنک صلح امیز من با صلح جنک امیز تو

کر این غزل یابد همی داود در بزم شهی
کردید نیکی منتهی این نام ننک امیز تو

خلعت دمید و کرد خلاص عیش تو … کر دیده مرهم دل مجروح ریش تو
قربانت ای فرنکی ابرو کمان شوم … خواهم که همچو تیر دوایم بکیش تو
تا صبح حشر با تو رفیقت صد عدو … کر کیست اینکه دور نکردد ز میش تو
دل می برند مثل تو هم اقربای تو … کرد سر تو کردم و قربان خویش تو
رفت کنی پاز سخنان غلیظ خود … ای شیخ دل عجب بود این سر بپیش تو

معشوق پیر می شود استاد عاشقا
داود کشت انصنم اخر کشیش تو

پر با عمال ثانیه خود غره مشو … تخم بیمغز چو کاری چه توان کرد درو
سالها کشت کرم ارزش تو جو کندم شد … نشدت تفرقه کیفیت کندم از جو
علم در خانه تن یافت تحقق ز حواس … چون بود روزنه از مهر بتان بر پرتو
هر حریفی که ورقهای دل و دین تو زد … می برد از همه در کنجفه عشق کرو
بحت قسم ای ساده دل صاف ضمیر … که ز ما انچه بکویند حریفان مشنو
خدمت پیر مغان کار خردمندان نیست … شیخ تا مست نکردی بخرابات مرو
جذبه عشق اکر باعث الفت می شد … بود شور سر فرهاد زیاد از خسرو
نغمه کش چو بود می برد از راه ترا … کیرد از دست سوار ابرش سرکشت جلو

شدم اکاه ز فرموده حافظ داود
یادم از کشته خویش امد و هنکام درو

در بکف ساغر طلا باده زور دار کو … مانده بجان زنال زد بستم یاد کار کو

نیست کسی که تا کنم درد دلی باو بیان
همدم من مگر شود ناله کوهسار کو

خواسته طایر دلم تا بطپد بخون خود
باز بلند آشیان کبک دری شکار کو

وعده وصل داده و یادم آمدن نشده
بخت رسای من چه شد طالع سازگار کو

گفته که خواهم آمدن در پی انتظار کش
جان بفدای مقدمش طاقت انتظار کو

جذبه حیرتم چه شد مانع گریه پیش او
گفت اگر تو عاشقی دیده اشکبار کو

اوج گرفته مدعی من بحضیض مانده ام
تا بزمینش افکند صدمه روزگار کو

از تو شکسته ای عدو شد ظفرات پشت من
بهر کمر تو تا زند صاحب ذوالفقار کو

عزة بهجر این غزل گر نشدی مرا نشان
رفت تخلصم کجا نام من فکار کو

باده لب شیرین شود از لعل شهد آلود تو
لمحه‌ای از صهبا برد لبهای شکر سود تو

شعله خوی من نرسته خط ز رخسار توست
سوخت جان عالمی را آتش بیدود تو

باختم کونین را در نرد عشقت ای حریف
بوده‌ها را جمله گردانیده‌ام نابود تو

گرچه گوئی زود می‌آیم شدم امیدوار
دیرها اما بسی پنهان بود در زود تو

شعله خویت مکرر کرد و می‌سوزد مرا
ز آتش گرمی ندیدم سوختم از دود تو

ای مغنی مغنیت کرد از مستغنی مرا
کرد بدرود از سرم هوش از صدای رود تو

ای عدو از شعله کین تو ما را باک نیست
گل کند یا نار گونه ز آتش نمرود تو

انکلوپت بسکه ناهموار شد پست و بلند
کار سوهان کرد ناصح صوت جانفرسود تو

[illegible] ذات انسان اینقدر یا رب حبیب
ای که هستی موجد ما ما همه موجود تو

گفته اوراق پریشان خاطرم گردید جمع
یاد بود است اینکه نازل گشته بر داود تو

خط که مصور شد از طرف بناگوش تو
گرد یقیمی بود بهر در گوش تو

صفحه گلستان سخن گل تبسم کند
چونکه شود نسیم باز غنچه خاموش تو

شعر مرا بیهوش ساخت ای بت موزون مرا
مست و خرابم نمود باده سرجوش تو

اشک مسلسل روان ریخت بدامان مرا
گیسوی عنبرفشان ریخت چو بر دوش تو

هست کثیر الدوام اشک ز بیر رها د
یافته حسن امتداد از خط گلپوش تو

حسن و محبت یکی است در نظر حق گزین
بهرچه ناز و نیاز گشت فراموش تو

کرد دا گر قسمتم مرگ ندارم دگر
چشمه آب بقاست موجه آغوش تو

متصل از ناوک کشت چو پیکان بهم
پیکر داود را ساخت زره پوش تو

مضطرب در هر کجا باشی برای یار شو
در بیابان گرد باد و سیل در کهسار شو

کفر میباشد تزلزل در هر ملتی
سبحه را مالک نباشی صاحب زنار شو

مرد را افتاده کی جا میدهد در دیده ها
خاک گردد سرمه چشم اولوالابصار شو

گر تصور کرده مفهوم وضع توبه را
سعی کن خود معنی و مصداق استغفار شو

گر طمع داری تنعم فارغ از غم زیستن
هرچه آید بر سرت پروا مکن بیعار شو

نقطه‌ها بر هم چو شد پیوسته خط یابد ظهور
در محیط آفرینش مرکز پرکار شو

باده گلگون بنوش و خون مردم را مخور
صاف دل میباش کو دردی کش و خمار شو

از خدا خواهم که گردی پر جنون مثل جوان
ساز برخوردارم از بوسی و برخوردار شو

در جهان داود باید بد کن و با نیک نیک
در برش چون ذوالفقار حیدر کرار شو

عزتم گر گشته از بهر همانست که تو
عذر را می‌کنی اما نه از آنست که تو

متوجه بمن از بهر رقیبان نشوی
دیده زار من از منتظرانست که تو

بیرم مست علی رغم رقیبان آیی
کی سیه بختیم از خواب گرانست که تو

سایه کره عن را بمن انداخته
ضعف قلبم نه ز راه رمضانست که تو

نمودی شبی از نعمت وصلم افطار
اشکم از دیده چو سیلاب روانست که تو

بتماشای چمن رفته ای سرو روان
آشکارا شده راز نهانست که تو

لب چو ای غنچه دهن بهر سخن باز کنی
خون حسرت بدل باده کشانست که تو

رفتی و سبزه شد مجلس صهبا بی تو
تا ابد لاله ز پیمانه کشانست که تو

مست یکباره ز صهبای نگاهش کردی
گلشن آفت زده از باد خزانست که تو

دامن افشان غضب آلوده گذر کردی از آن
ابر در صحن چمن قطره فشانست که تو

رشحات عرق از روی مزلف ریزی
انگبین بهر همین صاحب شانست که تو

بسخن گفتن خود ساختی اش تشبیه
از غلط یافتن بی‌بصرانست که تو

بمه و مهر و گل و سرو گلستان مانی
حرف اما ز تو مشهور جهانست که تو

هم چو گل دلبر بیهوده وفائی لیکن
در میان تو و گل فرق چنانست که تو

یار داود دگر گل یار هزاران باشد
بیوفا نیست گل اما نه چنانست که تو

ارنی گوی فلک چرخ زنانست که تو
رخ نمایی و ولی از منتظرانست که تو

لن ترانی نرسانی ز سوالش بجواب
جامه را صبحدم از چاک زنانست که تو

سازی از مهر رخ خویش تجلی دارش
زحل از جمله سودازدگانست که تو

شاید از موج غلامان سیاهش شمری
مشتری اعلم اقطاب زمانست که تو

صاحب داغش از لطف و کرم ساخته
قمی القلبی مریخ از آنست که تو

همچو چشمان بتان ساختیش خونتاما
ذره نور ز رخسار بتان بخشیدی
التفاتیت که با ناله و افغانی داری
داده از قلم مدد زبانش سرمشق
کرده از شفقت مظهر انوار انرا
اثری داده از شعله رخسار آن
خدمت دو نق گلزار بان فرمودی
بهمه خلق جهان داده از لطف حیات
بید قدرت خود ساختی آدم ازان

روشن از پرتو خورشید جهانت که تو
زهره در چرخ هم از چنگ زنانت که تو
در فلک تیر ز صاحب رقمانت که تو
ماه زد مهر از آن نور فشانت که تو
کره نار فروزنده از آنت که تو
در گلستان جهان باد وزانت که تو
در تن خاک چو جان آب روانت که تو
التفاتت بسوی خاک از آنت که تو
باعث خلقتش از بهر همانت که تو

خواستی بکذشتا ساشوی ای کنج خن
لیك فهمیده داود نه انت که تو

بکه هردم قتل چندین داغداری کرده
کشت گل سرشار رنك و غنچه شد لبریز
تاب نو خط خود بوسیده درابینه
راه بهر سیر سوی ترکستان داده
نیست از تزدیك رخصت لشکر نظاره را
ای که بعد از مرك میکویی نخاکت بکذرم
شیخنا کردیده بار صد شتر دستار تو
اشکارا ست از بدن پرورد نت شراب خفی
ای فلك خونابه نوشی میدهد چون من مکو
میکند واعظ بر نك پنبه حلاجی ترا

دهر را از خون عاشق لاله زاری کرده
در گلستان روی به هر شاخساری کرده
باده نوشی در کنار سبزه زاری کرده
چشم را تا سرمه دنباله داری کرده
دور باش حسن را بر خود حصاری کرده
کر توانی از دلم بکذشت کاری کرده
تا تو از تخت الحنك خود دامهاری کرده
تن پرستی را بخود پروردکاری کرده
خدمت نه جرعه نوشان روزکاری کرده
تا تو چون منصور عزم سیر داری کرده

دیده داود معنی نو خط دلدار را
در نهان گلستان سیر بهاری کرده

توان از سر به پیش ورد دلش برچید تخواهد
ز آب اینه سان کیرد نهال اوبر وبر دخند
کشد از شوق در اغوش عکسش را با آیینه
زند کر با دهان تنك اولاف خوش اندامی
بود برد قمار عشق عین نقد جانبازی
حریف عشق سرکش کی شود حسن قوی بازو
چه کرم پیله باشد زنده کی در آب زاهد را

نهال میوه جنت بود معشوق بالیده
رخش را نو گل من دیده و برخویش بالیده
که پنداری بخود در خلوت اینه خسبیده
بهرچه بدتر خود غنچه نشکفته خندیده
نشیند نقش اکر شد کمین دیده مالیده
شود از زور اتش بچه فولاد تابیده
شود حون نخورد نش پی برده تا برخویش خلیده

مشو در فکر جمعیت نظر کن سوی قبرستان
بچشم چشمه خورشید تابان در نمی آید

به چین از یکدیگر چون استخوانهاکشت پا شد
بچشم کم مبین حاسد که چشم چشمها دید

غم داود شد فرسوده و دردسر کم شد
بسنك امتحانم همچو صندل بکه سایید

کیستم من خرمن جان و دل از کف داده
از برای مشق یار تازه خطان در بغل
در لباس تیره بختی کشته العبا
اب و رنك شعله هر لحظه می سوزد مرا
از که خواهد مشوش کردنت چون خط نزقیب
نشو چون کردد فزون کردد خمارش هم فزون
تند خو افتد چو ظالم می شود دل سخت تر
ای کم از زن لاف مردی میزنی شرمی بدار

برق شمشیر بلا را از ازل اماده
دارم از اینه دل طرفه لوح ساده
کشته ام از چهره گلگون سید زاده
نیست در عالم چو من اتش بجان افتاده
هست مانند رخت ذهن تو لوح ساده
در جهان زور تر از دولت نباشد باده
بهر شمشیر ستم ذهنش بود سنباده
تو غلواجی نکر کامی زند که ماده

میتوان داود پی بردن ز نالیدن بدل
غم مدام این صحرا سنك ار دجاده

یاد از ریاض الفت بوی گل شنیده
بر صید جانم افکند تا طغرل نکه را
از قطع اشنایی دوری کزید از من
بستان دلبر پر شیرین نمی کند کام
افکنده دام نیرنك تا خلق را کند صید
از یوسفان املح صل علی محمد

از عشق خار خاری بر خاطرش خلیده
مانند طیر وحشی رنك از رخم پریده
یا بدزم جدایی جایی که شد بریده
می افتد از طراوت تاری کند مکیده
هرچند شیخ سالوس در کوشه خزیده
حسنی باین تمامی از دنیا خریده

یکانه می نماید خود را بطرری الشوخ
کو یا که ملة الصمر داوه را نمیده

تا دلم در کوچه بند زلف او برخم زده
خوشنما کردیده استان چهره پرابله
خانه او چون دهان و خانه من هم چو کوش
بر گلو دستارش افتاده است چون تحت الحنك
تخت شاهی را نخستین پایه داند بهر خود
کار بیجا کر کنی بر عکس می بخشد اثر

لشکر چین و حبش را رفته و برهم زده
با طراوت می شود هر گل که شد شبنم زده
می شوم اکاه در هر صورتی تا دم زده
یکوقت وعظ واعظ بر سر خود بم زده
حضرت اخوند کو یا می نجام جم زده
خنده ارد کریه پیش مردم ماتم زده

میکزد داود را از خوش خط و خال ادب
نیست جان بر چو نکاه ورا افعی ارقم زده

کردیده ام سراپا از بخت تیره خسته
فیض سفیده دم را می یابم از دل شب
در دفتر حوادث فرد وجود ما را
از امد امد خط ترسیده بکه حسنت
در زیر قرض سنگین کردیده قامتم خم
بیمغز می سراید چون شد قوی تنک ظرف
سر رشته محبت ماند تار جانست
غمکین مسازم ای طفل چندانکه پر کردی
دفع خمار ساندمی تا خمار دیکر

از زور مومیائی اعضای من شکسته
دارد عجب صفائی این پیرهن بسته
مستوفی زمانه بهر فنا شکسته
کرد از پریدن رنگ بر عارضت تشته
این کوله بار خالی پشت مرا شکسته
دامی کند دهان را بالد بخود چو پسته
نتوان نمود پیوند هر جا که شد شکسته
هست از برای خوبان اخلاص من مجسته
کر بجز بخر زخورا بجو شکسته

شکسته است داود هرکز چو خاطر را
باید اکر شکستن بر خویشتن شکسته

در حب میباشد از سنکین دلان هرچند کوه
هرچه کوئی بهر مردم کفته از بهر خویش
بر عمارتهای معمور خراب اباد دهر
فیض کوه و بحر را سنجد اکر با هم دکر
هر که بچه پا بامن سرفرازی می کند
سینه چاکان تو می دانند قدر یکدکر
اتش سوزان شد این دو قوت دل کشتان
ناخن تدبیر نکشاید کره از کارها
هرچه کوید بهر ما دشمن نصیبش ان شود

لیک دارد در نسب با شیشه ها پیوند کوه
میدهد از واز بر کردیده بر ما پند کوه
میزند از موجه سیلاب شکرخند کوه
چون بود همت بلند از من اکر پرسند کوه
خاطر ما را باین راه خیال افکنده کوه
چون مرا چندین بها مون میشود خرسند کوه
تربیت لعل و شرر اکرده چون فرزند کوه
قوت سرپنجه فرهاد بیچا کند کوه
باز می کرد نصد از زاده کان کوهکند کوه

داغ ما در زاد دل داود زیب عاشقیست
در ثمر از لاله خودرو بود الوند کوه

تا انکه بکوشش نرود زیا ملامسته
با قوت دل سفته حکالر نزاد نیست
خطاست بلا و مژه اش افت دهر ست
کرده است سکی را بمن اعزاز رقیبان
در چشم حقیقت بود اشیند و واحد
هر کس شد اشرغرقه بساحل نرسید
هر جا لغتی بود نمودیم تتبع
کس نیست که از تلوله عشق تو بجسته

با قافله اشک دل کشته روانه
منقب مژه تندش دا بروش کمانه
چشم و نکهش فتنه و اشوب زمانه
دارم ز شعورش کله ادمیانه
دل دادن و دل بردن یار است یکانه
دریای محبت که در ان نیست کرانه
غیر از سخن عشق سخنهاست فسانه
مهر است در آنجا که چرخ نشانه

عشاق ده و رسم ندانند ترنجی
داود فغانیست شد اکر بی ادبانه

کشتم اسیر دلبر شوخی یکانه
شاه رخش بهند و خالش نوشتنات
رنکت نه زعفرانی و اشکت نه لاله کون
تا استخوان سینه من شرحه شرحه شد
پر خوشنمات موم بر اورده خال تو
زیر زنخ نهاده عصا شیخ پشت خم
در محنتم ز غرغره بخت دم بدم
رفتی باخرت ز جهانت پیش من

اشوب روزکار و بلای زمانه
از خط برسم باج برات سرانه
رحمیست عشق داو وفا را نشانه
مرغوله های زلف ترا کشت شانه
دامی برای مرغ دلم چیده دانه
طاق شکسته راست ضرور استوانه
چون طفل زشت خوی که کیرد بهانه
کز خانه عبور نمایم بخانه

داود عندلیب بکلشن سخن سراست
انشا بکن تو هم غزل عاشقانه

تا مشوش زلف را بر چهره پرچین کرده
نیست سامان طاقت نظاره دیکر مرا
ترسم از من سودا بی زمستی سرزند
رخصتم تا بوسه خال رخت را داده
من که شهد ارزوها در مذاق بود تلخ
ای تو اشوب زمان برهم زن هنکامها

خانه ایینه را بتخانه چین کرده
چونکه مدهوشم ز صهبای نخستین کرده
پر مرا کستاخ و بر خود دراشلاین کرده
سرخوشم از کیف حب ماه پروین کرده
کام از حب نبات بوسه شیرین کرده
هر کجا دین بود کفر و کفر را دین کرده

نیست بالا تر مطلع ابروش را بوسید
شعر خوش اینده را داود تحسین کرده

ای شمع عارضت هر کرکی پروانه
عشقت ای معشوق یکجا در خراب باد دل
ترسم از پرزدو پیش مینای کردون بشکند
چون دلت سنکست ای طفل سوی من فکن
شد دل از حالت پریشان و شد الفت جمع
نا مزند خاطرت از شش جهت ره خیال
ساقی تقدیر بهر ما زمینای فلک
عشقبازی با پسر ملای مقبولت رشت

مهرا نور شعله از اخشت اتش خانه
هست هم چون کنج پنهان در دلهن ویرانه
ورنه از دل می کشیدم نعره مستانه
کی دکر افتد بدست هم چو من دیوانه
دانه ام کردید دام آن دام هم شد دانه
اشنا کردد کجا با معنی بیکانه
با می تلخ اجل پر می کند پیمانه
یار دل نا جب می باشد عجب جانانه

حال داود از خرد جستم بفهم کرد و کفت
سر بصحرا داده بچهم نمشرب دیوانه

کرچه مقبول چو خوبان نکار امده
ضیا نشوه صهبای جنون لیلی عجب
انقدر باش که خاکسترم از هم باشد
نیست کر روشنی علم وجودت عشات
هم چو خاشاک که جز سوختنش نیست کال
خار خودت این نه بکار دکران
تازه شد نخل تن من بهوایت ایعشق

لیک صد حیف که پر زشت بیار امده
تو از خون دلم باده کسار امده
تو که بر خرمن ای برق سوار امده
تو که مانند نکه در شب تار امده
بحر هستی زده موج و بکار امده
بده انصاف پس از بهر چه کار امده
که تو پر فیض تر از باد بهار امده

برد داود مرا هوش چو صایب فرمود
که تو پر فیض تر از باد بهار امده

بهر عکس عارضش تا جان من قابل شده
سوره والليل خط مصحف رخسار یاد
حامل کرد سرش کشتن مثل شد بمن
تنک میکیرند از بس کار دار با سجود
عشقبازی دامن و مجنون نهم اموختیم
شکر نتواند رقیب من باینجا پا کذاشت

پیکرم اینه سان روشن سرای دل شده
بهر استشفای ضعف قلب من نازل شده
دل ببند و برمه رویش زبس مایل شده
بر خلاف امد و رفت سخن مشکل شده
عاقل دیوانه و دیوانه عاقل شده
از سر شکر بسکه خاک استانش کل شده

کشته چشمش جمله جانها سراپا کشته تیغ
از شراب عشق تا داود لا یعقل شده

چون شد دلشود عشق بهنکام نکاه
خط رخساره نازک تر از ابریشم او
هم چو صبحی که شفق کون شود از ابرش
لذت نشوه صهبای محبت را یافت
شد خطش حلقه و بر کردن حسنش افتاد
یک نظر کردم و تا روز جزا حیرانم
یارب اتش فتد از شعله رویت بنقاب
فصل خط در همه انواع نکویان نیکوست

چشم بر چشم چو افتد شود اد غام نکاه
شد بهم باقه اراسته شد دام نکاه
کشته رخساره اش افروخته از جام نکاه
برد اخر زدهش رند می اشام نکاه
طایر وحشی من کشت چنین رام نکاه
هست اغاز کر این جهت پس انجام نکاه
کام نکذاشت که کیرد ز تو ناکام نکاه
خاصه حسن تو که دارد عرض عام نکاه

هم چو ملای موظف شده داود کرفت
بوسه وجه معاش از تو بایام نکاه

شد چو از ابر کرم بارش بهر جا قطره
نسبت عصیان ما با رحمت پروردکار
انچه را بیکار دانی چون شراب اید بکار

کرد از آنهم ترشح بر کل ما قطره
هست از حق بحر بی پایان و از ما قطره
در محیط او بغیر از نیست بیجا قطره

دل ز هجر تو اب باقی از یاد و صلش جمع کشت
دارد از پی باده دولت خمار طرفه
چشمه صاف بقا خوشتر ز اب زندکیست
ارغوان شد لاله شد کل شد شفق شد لعل شد

قطره دریا شد و کر دید دریا قطره
شکر ممنون نه شفقت چرخ مینا قطره
از زلالش شد چکان در کام عنقا قطره
تیغ یار از خون ما پاشید هر جا قطره

می کنی داود مخلوط اب صاف فیض را
درد دلت از خواهش دنیا بود نا قطره

دوم بسجده که حسنت ز خط نقاب کرفته
بی مروت ویران دل ز چشمانشکم
پر از سرشک نکردیده است مردم چشم
نموده حکم دهد باز پس شهنشه عشقت
بتو سنت فلک ای شهسوار عرصه خوبی
شکسته نستعلیق نوشته کاتب قدرت
غنیمت است دهم نقد جان بمژده قاصد
برای عمر تلف کرده تو تعزیه دارد

نماز فرض شود چون شد افتاب کرفته
بخاک کوی تو چشم کلی باب کرفته
ز بسکه نکهم از کلک کلاب کرفته
هر انچه بوسه لبم از تو بیحساب کرفته
زماه نو بجبینت کشیده کاب کرفته
خطت بصفحه عارض چو پیچ و تاب کرفته
ز نامه ام بزبانی هم از جواب کرفته
سیاه ریشی اکر رنک از خضاب کرفته

بیاد کر کله داود را نماند بپیری
ز سر به یاد کر از جوان شباب کرفته

عجایب نعمتی باشد بت دلخواه خوابیده
ز پامال حوادث کشتن افزونتر شود خوابش
اکرچه یکنفس راهست تا شهر عدم اما
بود به خواب عالم از عبادت کردن جاهل
نکیرد داد مظلومان ز ظالم حاکم غافل
نکوترمت صاحب مدرکست از زاهد احمق
ترا خواهد کشد بر روی خود کرتجه دنیا
خبر از خود ندارد پاسبانست غافل از بس

شود یارب دوچار من شبی ناکاه خوابیده
چو بخت من بود هر جا که باشد راه خوابیده
که تا روز قیامت طی شود این راه خوابیده
که باشد متصل بیدار دل کاه خوابیده
که صادر کی تواند کشت امر از شاه خوابیده
که از خرکوش بیدار است به روباه خوابیده
تو باید بکذری مردانه از این راه خوابیده
نمی اید بکار رب بنده درکاه خوابیده

بود داود بودن کامران از دولتش هر شب
شود قسمت اکر معشوق عالیجاه خوابیده

در دل غم عشق تو نهفته است همیشه
بخت سیهم در غم دزدیده نکاهت
دایم دهن تنک تو باشد به تبسم
بکذار زبانم بدهانت بکند جای

تا مت کسی از من نشنفته است همیشه
چون نرکس مخمور تو خفته است همیشه
ان غنچه نشکفته شکفته است همیشه
چون کوهر اوصاف تو سفته است همیشه

کر پای تو بوسد چه عجب مردم چشم
داود زبیمهریت ار کفت نرنجی

خاك از مژه در راه تو رفتست همیشه
این را بتو می کوید وکفتست همیشه

یار عشرت طلبان همدم ایشان قهوه
چونکه بکام شرابت سبد وران قهوه
پشت کیخسرو تریاك بود کرم باد
چون سیه مست کند جلوه زفنجان سفید
اورد دیك تملت خوارکیان را درجوش
چون شود بانکره بسته تریاك ازان
قهوه دان در نظرم هست بعینه ظلمات
کشته چون بوقلمون رنك برنك از بهر
خیزد از چهره چو مرغوله دودش کردد
چون شود جلوه نما ازکل فنجان موجش
مومیایی شده حل بهر شکست دلها
ازسیه روزی این تیره روان یاد کند

منشا قوت دل و روح روان جان قهوه
ازهمین نام دهد نشوه بمستان قهوه
صف شکن خان غم ورستم دستان قهوه
خوش ادا تربود از نرکس خوبان قهوه
کرم برمیخورد ازبسکه بمهمان قهوه
حل هر عقده مشکل کند اسان قهوه
که دران جوش زند چشمه حیوان قهوه
میرساند بنظر نعمت الوان قهوه
هم چو خوبان حبش زلف پریشان قهوه
خوشنما تر بود از چشم غزالان قهوه
کشته با جلوه نما ازکل فنجان قهوه
هرکجا صرف نمایند حریفان قهوه

کرده درمجلس غم چو تنعم داود
راه دل خون جکرداشته غلیان قهوه

غم کسار دل تریاك پرستان قهوه
این بلای سیه افتد چو بهر بزم سبد
در طبیعت کر بود بارد و یابس چون مرك
در نظر جلوه کند روغن بادام ونکو
ظلم چنکیز و هلاکو نرساند بدهر
جستم ازعقل که ایا بتر ازغلیان چیست
بدتر از تخم برای الخلق ادم چیست

کرم سازنده هنکامه شیطان قهوه
میتوان کفت بود فتنه دوران قهوه
هم چنان در مزه و رنك چو قطران قهوه
باد سومت چو زند موج زفنجان قهوه
بدل خلق دسد انچه زغلیان قهوه
کفت بدتر نبود کر بود ازان قهوه
می کند قطع رجولیت افغان قهوه

میدهد یاد زغلیین وجهنم داود
چون بهر بزم بنوشند حریفان قهوه

توبه کن تا پاك کردی ازکنه
در جناب کبریای حق کریز
چونکه دنیا را نمی باشد بقا
شادی سوری نمیدارد ثبات

تایب الذنب کمن لا ذنب له
نا امیدی نیست در این بارکه
عمررا امضای در راهش بنه
در دیار معنوی شو بادشه

غم در بارش هیچ چیز
غافل است انکه کمجنون می شود
زاتش روبت دل صد پاره ام
شهر دل را چشمت از مژکان کرفت
هم چو برق کان بخرمنها زند

تاج را هم نیست ...ی درکله
هوشمند است انکه می کردد وله
هیچو برك لاله سوزد نه به
شه کند کورستانی باسپه
قتل عامی کرده از یك نکه

بی تامل کشته داود را
بارك الله افرینت بادپه

تا به بالین من بیمار جانان امده
چشم جادویش چو دست اورد دل اغیار را
ای بهشت عاشقان از دوریت در دوزخم
دردلم باشد خیال ان بت اتش مزاج
محتسب دیشب شراب بی نهایت خورده بود
باده وحدت زجام افرینش خورده مات

چون شراهی درتنم جستن کرفته اورده
دیزدم باران اشك از دیده این سنك بید
اتش هجران بمن کردیده نار موقده
هم چو قندیل فروزان درمیان بتکده
بزم دوزخ باده را زقوم کردار عربده
هرکه بریاد کل رخسار او ساغر زده

دوش داود ازخیال ان نکار شعله خو
اتش سودا بفرقم ریخت نار موصده

فراوان کشته عشاق باد ابرتوار زانی
مکید از اب ورنك انداخته لبهای میکون را
زبس تار نکه پوست بر هم در تماشایش
ابا کرد از غلامی صبح صادق جبهه اورا
سران تا ربستان می برد دل را چه شربست این
جدا از سینه تاکشتم طپیدم زیر شمشیرش
شدم از کریه بسیار چشم یارکم قیمت
شده انا فانا از قبایح ظلمتش افزون
نموده سرخوشت صهبای قرب پادشاه ای
چه باك از رشد در باغ زاهد می پرستانم
کرفته ابد شور و قطره کوهر در عوض داده
نمی زیبد باندام لباس دولت دنیا

بلی ابدا نیست انجا که می باشد پریشانی
برون امد دولای اخوان لعل بدخشانی
مه من پرنیان پوشیده کویا وقت عریانی
عیان کردید کاذب بود فن از داغ پیشانی
که کار لعل دوشانی کند یاقوت رمانی
کر من درطالع خود دیده بودم بال افشانی
شود بار ندکی هرجا ... می کردد ارزانی
بتدریج از محاسن شیخ را کردیده نورانی
که دارد نشوه دیکری انکور شاهانی
سقر لا ... حباب او بهر مستانه بارانی
ره داده وسته را یاد کیرانا بر نیسانی
بنا قص هستان این جامه کوتاه ارزانی

مکش داود ... پندار با ب غرض مشو
که بعد از کشتنش سودی نمیدارد پشیمانی

از ما بود عرینه احوال محبس علی ۳ | | هر لاله که کشته بلند از سرتلی

هندوی چشمش از پی تسخیر مردم
برد و در خود سرمه کشید است منزلی
از رشک عارض تو صد آتش گرفته است
بر سر ز شعله شمع طلا کرده صندلی
مستوفی زمانه سر افراد روزگار
از ما نوشته نسخه مجمل مفصلی
پیچانشسته پهلوی ما شیخ دودناک
ته دار و سر سفید و پر از خود چو جولی
دنبال شاه سوختگان شعله می کشد
ظالم به پیش دارد اگر دود مشعلی
بری کجا تدارک مافات می کند
ماییم و زشتی عمل و عمر ارذلی

گفتی که بوسه گیر دم جان تو دهم
داود اسیر کنج دهانت شود بلی

مراد در خلوت غم مونس شبهات خاموشی
دقیق نکته سنج پر نهانست خاموشی
نشان راز پنهان نامه سربسته می باشد
مجال واقف اسرار حق گویاست خاموشی
بحر بیکران هر جاست بهره منتهی گردد
سخن باشد اگر آب روان دریاست خاموشی
بظاهر مینماید اگرچه لوح ساده اما
چو نیکو بنگری آیینه اشیاست خاموشی
سخن از مدعا لبریز بالاست در این نیت حرفها
تأمل چون کنی بالاتر از بالاست خاموشی
چه سان بهر سخن ترک خموشی میتوان کردن
که بعد از مرگ تا روز جزا با ماست خاموشی
بود پیش از سخن گر به ساکت دلیل از پی
بپایان میرسد حرف دهان برجاست خاموشی
ز عرض مدعی پاس ادب مقبول تر باشد
تکلم قاب قوسین است او ادناست خاموشی
خرید جنس معنی میتوان با نقد دل کردن
ولی بی گفتگو دلال این سوداست خاموشی
ز دنیا بی سخن منظور ما فیهاست ساکت شو
سخن گفتن بود دنیا و ما فیهاست خاموشی
خموشی را چه تعریفی به از این می توان کردن
که از راس العیوب کذب مستثناست خاموشی
چه باک از حمله تیغ زبان لشکر اعدا
بود از جانب ما فتح چون با ماست خاموشی
هنگام خموشی هست بی موقع سخن گفتن
بهر جایی که باید حرف زد بیجاست خاموشی
سکوت و نطق را در جای خود واجب شمردند
بیارا بیان سخن لا باشد و الاست خاموشی
سخن سنجان امانت دستگاهان نکته پرداز
تکلم از شما در این زمان از ماست خاموشی

قناعت را مده داود از دست و مشو غافل
دهان مخزن سخن بیجا اگر و کالاست خاموشی

شعله کین نکند در دل روشن اثری
طلق را آتش سوزان نرساند ضرری
گشت از بازی انگشتر دولت معلوم
که شود پوچ بهر جا که بود جای نری
هم چو شمعی که ز شمع دگرش افروزند
می کند درد دلت آخر دل سوزان اثری
چشم هندوی فتونا از تو جوید جگرم
می دهم دل عوضش چونکه ندارم جگری
گفته بودی که اگر جان بدهی می آیم
این سخن از تو عجب بود ندارد اگری

ازعدم

از عدم میرسی ای غنچه نشکفته بگو
غنچه جا از دهن یار شنیدی خبری
جزم دادم که ز قد دل و غم فغان
دارد از چشم و لب این دایره زیر و زبری
بصراحی و قدح در بدر افتد جفاست
دارد از خانه خم دختر رز پشت دری
صاف می گویمت ای واعظ پر گو مرای
گر گرفت از نفست آینه دل کدری
تا ندانی رود از یک سخن تند به باد
می شود آتش سوزنده بیک دم شرری
گریه ام رشک فزاینده دریا باشد
ابر نیسان بود از چشم ترم مختصری
هم چو موسی اگرت دیده حق بین باشد
آتش طور دگر روزان شده در هر شجری

بدر میکده داود ترا ره ندهند
گر تو از پیر خرابات نداری نظری

عاقبت خواهد نمودن خط برویت سرکشی
شاه چین آخر بما چین می کند لشکرکشی
با فروغ یاقوت احمر را صفای دیگر است
هست بهره بین لعل تو در ساغرکشی
عاشق یکرنگ آن گل چهره عریان خوشنماست
جامه بلبل بود لایق بخاکستر کشی
این نفس نبود که من در فرقت او میکشم
دم بدم بر سینه خود می کشم خنجرکشی
الفت با آن شکار افکن موافق گشته است
میکند نازش خدنگی سینه من ترکشی
تا توان وصف سراپای نگارم را نگاشت
صفحه دل را ز دلها کرده ام مسطرکشی
گرداب و رنگ دیگر حسن خوبان از شراب
سرخ روی لاله و گل باشد از ساغرکشی
چون عبید تحفه دست دگر کف اهل ستم
ترک چشمش می کند بر سینه ام خنجرکشی
ما مقیمان شانه مگر آرایش زلفش شود
میکند از آنکه معتد دیده من زرکشی

زال گردون دیده داود چون مردان طلو
دور سازد شوهر من گر زن نماید سرکشی

مصرع قدش شبیه سرو نازک است اندکی
بحرها مطبوع سر و اما دراز است اندکی
گر بیامیزیم چون شیر و شکر باشد الذ
من شالاپین جنگل ادمت نازت اندکی
منزل و ماوای حسن و عشق می باشد یکی
عشق کناخت چون جا[illegible]ست اندکی
هر چه دید از نیک و بد از حق نپوشد دیده را
چشم حقاینبه هر کس که باز است اندکی
گر بمن داری بپا می از صبا پنهان مکن
میتوان گفتن که ناز از اهل راز است اندکی

بوالهوس داود را بد اشتی ایجاد مجو
مر بود گفتن حقیقت را مجاز است اندکی

مکن خلاف که فرموده خداست یکی
اگرچه حرف مکرر بود صداست یکی
برای خاطر دنیا ز آخرت مگذر
اگر غلط نکنی کار هر دو تاست یکی
نهاد ثابت جهان در پناه حق بگریز
اگرچه درد فراوان بود دواست یکی

اگر برای شفا بخوری بخور زاهد
ز قدر درد من آنکه نیلدای یاران
هزار قسم جفا گر رسد ز معشوقان
بغیر خسرو خوبان شهی بعالم نیست

دل خراب من و خال کربلات یکی
که بی شمار بود از من از شمات یکی
دو دل مباش که عشاق را وفات یکی
خدا یکی بود و سایه خداست یکی

ز چنگ چرخ نگردد رها کسی داود
که کلمت فراوان و آسیات یکی

از من ربوده دل صنم شوخ جاهلی
بودیم آرزوی شهادت بزیر خالت
منصورم و بدار فنا گشته ام رضا
گر عقده های خواهشان دل گشوده شد
پای تو در صراط نلغزد در آن زمان
هم چون زمان بخردی بوده گر چرا
شیرین زبانی تو رقیبا گشاده است
غیر از من ای زمانه بکن شوهر دگر
داود در وصول دعاهای نیم شب

عاشق سلیقه یار گرفتار هر دلی
کشتیم سالها و نجستیم قاتلی
بالاتر از مقام رضا نیست منزلی
آسان شود برای تو هر کار مشکلی
گیری در این زمانه اگر دست سائلی
واعظ گمان اینکه تویی مرد عاقلی
شهد تکلم تو بود سم قاتلی
زیرا چو شد طلاق سه خواهد محللی
از قطره سرشک روان کن محصلی

با تو عهدی را که بستم ای خدا را نشکنی
داده ام ای طفل شوخ آیینه دل را بتو
چون شکستی شیشه دل را نمی گردد درست
شوکمانهای حسنت کی تواند شد درست
بر دل صافم مخور بهر دل سخت رقیب
هر چه بادا باد میکش میکشم امشب ترا
از فشار غم دل بی عقده ام شد شوره بار
چون مکافات حق بگذار دشمن را بخویش

شیشه دل را بدست دادم اما نشکنی
غافلی غافل خبردارت کنم تا نشکنی
طفل و بازیگوش و غافل بیجا با نشکنی
تا خدنگ غمزه را در سینه ما نشکنی
زینهار آیینه را با سنگ خارا نشکنی
کاسه را اما شرطی بر سر ما نشکنی
کی بکفاید شراب انگور را تا نشکنی
گر خلد خاری بپای تنها را تا نشکنی

ساغر دل را که لبریز از شراب مهر تست
میگذارد بر کف داود اما نشکنی

عاجزم کرده قوی پنجه هر دیو و ددی
گر دو روز ازل قسمت روزی چو قضا
گر شود خاک تنم مهر تو کافیست مرا
یا الجابت سر کوی تو مکر متعد است

اشک خونین جگران از ضعیفان مددی
داد از مایده غصه بما هم رسدی
می شود دو ستیت بهر بدانم جسدی
که بآن مرحله جز ناله نباشد بلدی

عشق

عشق بجرات رسد هر چه بانگ رد بالی
شیخ فهمیده چنین معنی درویشی را

نکو در سلسله مهر و وفا نیست بدی
که بود خرقه پشمین و کلاه نمدی

چونکه داود ز حیرت بود تسلیت ثانی
پروا ز خود که ره عشق نخواهد بلدی

ز جوش گریه چشم بحر عمانت پنداری
شب مهتاب هجران از خیال لعل پر شورت
بغیر از کعبه ات منظورم ار جای دگر باشد
بدیدن زنده دارد خلق را چشم روان بخشت
سراپا خلعت رنگین ز خون خویشتن دارد
ز برق غمزه می باید بسوزد خرمن عمرت
ت در شام محاجت زلف از سیه کاری

نگاه از اشک گلگون شاخ مرجانت پنداری
دل صد پاره عاشق نمکدانت پنداری
نگه در دیده ام خار مغیلانت پنداری
نگاه عشوه پرداز ترک جانت پنداری
دلم در کیش عشقت تو مسلمانت پنداری
بخوبان آشنا گردیدن آسانت پنداری
فتاده بر در دلها پریشانت پنداری

برنگی غوطه زد داود در کام بخون دل
که در چشم رنگ لعل بدخشانت پنداری

سوختم وز دیدن من سوخت جان عالمی
گر چه در قاف عنقا لیک در غفلت
نیست طی کردن رباطات عناصر را هنر
سالها باید نماید زاده عشق ظهور
مجرمی بی اذن اگر یکدانه گندم بخوری
درد بید رمان بی دردی مرا بید دساخت
ای دل افکاران جگر چاکان شما را مژده باد

هم چو آن شمعی که افروزند ببزم ماتمی
عالمی در تب پیدا گر تو هم در عالمی
هفت خوان آسمان را گر گذشتی رستمی
قرنها باید شود موجود پور ادهمی
داده از جنت بما هم این خبر را آدمی
ای خوشا عشق و دل ویران و چشم پر نمی
زخم شمشیر محبت را نباشد مرهمی

ماند طولای بیزوی سخن از همگنات
باید داود دادن چرا پای کسی

شهید شعله تیغت بهر محفل کند الهی
سپند آسا جهند آنجا گرها از دل دریا
رنگ یاقوت گردد شعله و را سینه خارا
اگر از جور گون گون او نالم ستم باشد
جراحتش بادیا رب لذت در خون طپیدنها
بزلف موی آتش دیده بیچد سر و در گلشن

زند آتش جهانی را اگر از دل کشد آهی
اگر دیوانه ات در دامن ساحل کشد آهی
اگر آتش فتا بجان افتاده ات از دل کشد آهی
ز بیصبری کسی از بهر هر مشکل کشد الهی
اگر بسمل بزیر خنجر قاتل کشد آهی
بیاد قامتش داود اگر از دل کشد آهی

تا کی از قتل من ای شوخ شتابان گذری

نیست انصاف که از خون شهیدان گذری

چشم آهو کل خیا ز حسرت کرد د
آتش لعل بزنك دل من آب شود د د
چشم آهو چو کل دام مشبك کرد د
تار و پود کفنم خط شعاعی کرد د
حلقه چشم بتان شعله جواله شو د
موج خون در دل من بال سمندر کرد د
سایه سرو چو راه از دل کلشن خیز د

اکر ای غنچه خندان ز بیابان کذری
اکر ای شعله تو از کان بدخشان کذری
اکر از دشت باین شوخی مژکان کذری
اکر از خاك من ای مهر خروشان کذری
رخ برافروخته کر از بر ایشان کذری
تو باین کرمی اکر از دل سوزان کذری
که باین جلوه تو از صحن کلستان کذری

کشت داود ازین مصرع لامع مدهوش
جام برکف اکر از صحن کلستان کذری

از عیش کریزان شده ام محنت و غم های
دو کهکهی و خرقه پشمینه طلب کن
رفتیم و سلف جان بشما بیع نمودیم
وقتی که برخیزد از آن رو خط مشکین
در آتشم از دوری دوری تو کجایی
رجحان دکر از این از بهر چه دادی
لعل تو تبسم شده اش برده نکارم
سر زد خط از آن رو و مرا داد بکشتن
ای کاکل دلدار چو بردی دل ما را
برکرد و بیا کعبه و بتخانه دل ماست

تنها مکذار بجه مراد درد و الم های
بنکر که چه شد تاج کی و مسند جم های
ای قافله یوسف در مصر عدم های
بیدار شو ای بخت کران خواب تم های
درد و زخم از هجر تو ای باغ ارم های
پیش تو هوس به بود از عشق ستم های
مدهوش مرا ساخته این باده کم های
بر قتل من آماده شده این تازه رقم های
دور روش مکن از خود بسیار رقم های
ای قافله سالار ره دیر و حرم های

داود فرو رفته بغرقاب علایق
ای های بفریاد رس ای صاحب کرم های

یك بیك حال دل زار مرا میدانی
لطف و ناز و نکو و عشوه همه آخر چیست
بسته زنار ز بیداد نکاهت عالم
هست بی فایده علمی که ندارد عمل
شرح قانون وفا از دلم یاد بکیر
چشم بد دور که در دلبری آراسته
خوب دانی روش دلبری اما طفلی
نور اخلاص من و نار هوسناك رقیب
چون بقربان شعور تو نکردد داود

چه بکویم که نهانی بخدا میدانی
دلبرا تو همین جور و جفا میدانی
کافرم من تو اکر نام خدا میدانی
نیست این بر که تو این وفا میدانی
تو که صد نخوت اشارات و شفا میدانی
طرز عاشق کشی و جور و جفا میدانی
ما نترسیم که اینها ز کجا میدانی
شکر لله همه را تا خدا میدانی
سر زند هرچه ز یادش همه را میدانی

چون کلم نیست ز عریانی تن پروایی
کاکل از کلشن آیینه چرا وا نشود
زده در هجر تو از بسکه سرشکم قطره
خواستم تا کمرت را بکشم در آغوش
بی نصیبیم ز خود کر تو نباشی با ما
کشته ام تا دل از اهل جهان میخواهم
کشته مست ز صهبای غرور ای ظالم
کر شد امشی اکر مطلبی ای آخوند
از خرام دو صراحی ز صراحی بهند ح

دل ما از خون جکر خلعت سر تا پایی
چون کل روی تو آتش هست چرا پایی
قطره سیلابی و سیلاب شده دریایی
دارد این معنی باریك ولی املایی
عالم از ما است تو ای دوست اکر با مایی
قله قاف نه و همصحبتی عنقایی
غافل کز پی امروز بود فردایی
خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی
نیست چون دختر رز دربدر رسوایی

میکند دل هوس مجلس رقصی داود
کد در و جلوه کند حور سهی بالایی

خواهد بیاید آن شوخ غیر از من آشنایی
قربان چشم جانان شد کو سفند دهم
شد پاره پاره ام دل هر پاره شهیدی
اطوار حسن معنی بهتر ز حسن صورت
مهمیز زن سحرکاه بر اسب ادهم اما
کردیم اکر تصور ادم ترا غلط بود
کرم است بزم عشرت از دوت شمع بار

در این الوه بد یا رب شود صدایی
رحمت اینکار ندیم ما بلطف آیی
کردیده سینه من صحرای کربلایی
پر نکو محاسن دارد عجب صفایی
شبکیر بایدت کرد شاید رسی بجایی
پنداشتیم آخوند خرس است کدخدایی
فرمود چونکه رحلت شد رحلة الشتای

نقدی ز بوسه چند تسلیم کن بداود
مقتول عشق خواهد آخر ز خونبهایی

رفتیم ز خود راهنما بلکه تو باشی
در زلف کسی کم شده آواره دل من
آورده کسی بوی پیامی بمن از یا د
غافل بت بیدادکری در سر مستی
کویند جهان محو بیداد نکاریست
شاید که توانم بوصال تو رسیدن
در پرده دلم را بت بیدادکری بود
در دست کسی کشتن من کشته مقدر
زنهار که فتوی مدهای شیخ بکشتن
عاشق کشی کرده هوس آن بت ظالم

آیم بخود هوش ربا بلکه تو باشی
آنکه نه هم زلف ترا بلکه تو باشی
پنهان مکن ای باد صبا بلکه تو باشی
برده است دل از من صنما بلکه تو باشی
از خاطر آیینه برا بلکه تو باشی
پر راهه روم راهنما بلکه تو باشی
برقع ز رخ افکن بخدا بلکه تو باشی
ای ظالم بیرحم بیا بلکه تو باشی
مستوجب این قتل بجا بلکه تو باشی
داود تو هم سر بکجا بلکه تو باشی

رفتی و برآمد ز دلم آه بلندی
فریاد که از مهر تو هر ذره دلم سوخت
من مردمک دیده چو اسفند بسوزم
تا چند ترا همره اغیار توان دید
جز ابروی او جلوه کهی نیست دلم را
مطرب بخدا این دل یک بیت و نوا را

این صید بصیاد خود انداخت کمندی
با آتش هجران چکند مشت سپندی
خواهم نرساند بتو نظاره گزندی
خواهم شدن آواره ز درگاه تو چندی
این آینه او بخمه از طاق بلندی
در باب بیک ناله عشاق پسندی

داود هوس کرده بوسه دفتر را
میخواهد آنان تنگ شکر پاره قندی

دلم باشد اسیر چشم خوش مژگان طنازی
نشان انتخابی بر سر انداغ جنون دارم
دل مجروح او چشت بباید بکند از جوشش
دلم کم کشته ام نالان شده از فرقت جانا
نانداز نکه کین و محبت می شود رسوا
زکوه قاف میخیزد صدا عنقی نمی ماند
چنان شد محو موزونیت از آینه دلها
برابر گشته با افسانها آیات قرآنی
سراسر رود دلم در چار باغ اصفهان خواهد

چو گنجشک ضعیف مضطرب دل چنگ بازی
بغیر از من میان عاشقان نیست ممتازی
ندارد جز طپیدن طایر مذبوح پروازی
بگوشت میرسید اب مکر از نعره آوازی
که مانند نظر کردن بعالم نیست غمازی
چو عنقا می شود اگر بالفرض هم رازی
که جز طوطی بعهد ما نمیباشد سخن سازی
بعهد ما چه میشد کاش بودی نکته پردازی
بت یزدی نژادی ساقی و صهبای شیرازی

نخستین مصرعت باشد عصا تا فی یدد بیضا
کند در طور سخن داری تو هم داود اعجازی

نماند در دلم آرامی و نه در سر هوسی
مرا هر چند میخواهد بیا دارد نمی ایسم
ز هر سو آب مروارید گردد قطره اشکم
بدی نها را سحاب پیراهن عریان تنی باشد
اگر خواهی شوی هر جا عزیز صورت و معنی
برای گرز جا از تندی دشمن چه نقصان این
ز غفلت چشم ناز صاحب دولت نمی بیند

از آن شکر دهان گل چهره سیمین بناگوشی
زبس محوم ز دل کرد آنه چون خواب خرگوشی
تلالو میکند در دیده از بس در گوشی
که بر ظرف معایب هم چو همت نیست سرپوشی
بیاموز از کتاب ایدوست پر حرفی و خاموشی
بزیر دیک آب آتش چو سوزد می نهد جوشی
نمی باشد بعالم هم چو دولت خواب خرگوشی

بمیدان سخن با همکنان در هم نبرد بها
بهر وقتی نماید جلوه داود زره پوشی

نماند نکاه پر افسون دل کوفت آرامی
قمری دلم را کرد بلبل سخن گویی

بسته شد لب و لرزم از دعای بادامی
سرو قد موزونی شوخ چهره گلفامی

زآتش عذار لعل بکر در تب و تاب است
غنچه که میخواهد لب زهم جدا سازد
میکند شراب نور لطف ساقی خورشید
گر نباشد آغوشی بوس پا بر و دوشی
آفتاب زرین چنگ پنجه ترا شستن
باید م نشیخ اموخت طور کار سازی را

آفتاب بتحالیت جسته از لب بامی
از تو سوی من دارد بوسه به پیغامی
تا بطاق ابرویت ماه نو کشد جامی
این اسیر محزون را شاد کن بدشنامی
آسمان پر بیرنگ در کف تو گلدامی
کی وظیفه می یابد تا نباشد ابرامی

گر به پهلو از داود مطلب بگوید
رند بی سر و پایی بیدلی می آشامی

باز از یکه نگه نرگس جادوی کسی
شود از خاطر من نیست عجب سرو ستان
گر شود مسکن بلبل دل من جا دارد
هم چو پیران همه تن کشته دوتا بهر سجود
ایصبا بر دهن غنچه زن انگشت و بین
از خم موی کسی کشته پریشان دل من
دید نقش جان بشهیدان نکه می بخشد

جلوه گر گشته بصحرا دل آهوی کسی
کرده ام بسکه تصور قد دلجوی کسی
در نظر باشدم از بسکه گل روی کسی
ماه نو هست مرا مایه خم ابروی کسی
از کجا آمده دارد خبر از بوی کسی
دل من کشته پریشان ز خم موی کسی
چشمه آب حیات است مگر روی کسی

منعش از سوختن و بستن زنار مکن
کشته داود دلم کافر هندوی کسی

آفتابی شده آیینه بنظر می آیی
مهر هر شام فرو میرود از شرم تجالت
در چمن گشته مهیا اسباب طرب
تا زجانم رمقی هست قدم رنجه نمای
بده انصاف که تا چند با تو کسی
شیخنا باده بخود یا بخرابات بیا

رنگ تا فروخته گویا ز سفر می آیی
تا شنیده است شبانخانه بدر می آیی
هیچ وقتی به از این نیست اگر می آیی
گر بدی بجوی این خسته جگر می آیی
نشوی رام ز هر در که بدر می آیی
میزند شیشه می قهقهه تر می آیی

برگ ریز در خزان دو جه عمر داود
تا تو ای نخل برومند بیر می آیی

ز آه و فغان گر طلبی هست صدایی
چندیست که افسرده ام از عشق نگاری
خاکستری از سوخته جانی بکف آرم
داری ز دل سخت بتان سنگ نشانی
در فصل بهار است خوش آینده بگلزار

در قافله حسن دلم گشته درایی
خواهد ز نگاهش بدلم شوخ بلایی
تا بکه رسد آینه من بجلایی
دیگر چه کند آه و فغان رسایی
معشوق و می و مطرب و نالید نیایی

[illegible]

غافلی غافل که باشد هرزه دن راخورده — هرزنده داوه دلبندی اسان هرزه

برداری چو از روی ای دلبر نقابی — مهتاب رنگ و روت تا کرده افتابی
ان خال اخر نقش کشت عالمی را — کردیده قاطع عمران کوکب سحابی
شهد سخن از ان لب باشد شفا شفاها — ازی شفای دلهات کلقند افتابی
ملک یمین خورشید در دست قدرت اوست — هست انکیز کاتش با ان ظلم جنابی
خون می خوردم دمادم از چرخ پرستاره — کردیده مام قدح توح از شیشه حبابی
من مست بوسه کردم از ان دهان تنگ خش — رغبت به پسته شور چون می کند شرابی
ان شهسوار ناید در زنده کی به پشم — کی بو مرادم اید با ان کران رکابی
کی باشد انکه ایم هم چون صبا کوچش — چنم زباغ حسنش کلهای انتخابی

خشکی نمی پذیرد زاینده رود چشم
داود کم نکرده هرچشمه شد دهابی

دفتر ز استانش از راه بیقراری — جان را با و سپردم از بهر یادکاری
سر میزند شرارت از اندرون سیاهان — زانو جهد شراره از بهمنی بخاری
ما یل بکریه من کر شد دلش عجب نیست — با خویش اورد سنک سیلاب نوبهاری
از حرف دل شکانم دشمن هلاک کردید — اری بود کشنده زخمی که کشت کاری
بیکانه دوستانرا سازد ستیزه کردن — دشمن صدیق کردد از راه بردباری
لذت برند جهال از امتداد دولت — خوشدل مدام باشد طفلان زبی نوازی
از عطر کاکل یار شد تازه داغهایم — کلشن شکفته کردد از باد نوبهاری
هرجا که هست ابی افزون شود زبارش — دریای رحمت حق طغیان کند ز زاری

ان ترک مست امد شمشیر ناز برکف
کفتا کنم شهیدت داود کفتا ری

سپاه زندکی خویش رایکان شکنی — نعوذ باالله اکر قلب دوستان شکنی
بود عادت پیران نشان خورسندی — چرا مرا تو بیکدیکر ای جوان شکنی
خدای کفت که مردم غضب فرو شکند — ترا که کفته غضب را بمردمان شکنی
بقدر انچه کنی میرسد مکافاتش — مباش خوشدل اکر پشت اسمان شکنی
زخجلت همه کلها شوند سر در پیش — کلاه کوشه چو بر طرف کلستان شکنی
رسد بعیش تو نقصان شکستا کر دلمن — چو شیشه است که در بزم می کشان شکنی
دل مرا که چو ابنه محوست مدام — دکر برای چه باسنک امتحان شکنی
بجای ای تو سکن من سکریدت داود — هزار سال براهش کر استخوان شکنی